

## رندان عافیت سوز

(مدخلی بر تشابهات و تمایزات فکری ابوالعلاء معری و حافظ شیرازی)

دکتر محمدرضا خالصی

معاون فرهنگی جهاد دانشگاهی

فیلسوف روشندل و خشمگین و قهر آلود تازی که سخت حساس است و نازک طبع، زبانش از تأثر تلخ کامی‌ها و ملامت‌ها و دلتنگی‌ها نژد و ملول و طغیانگراست، شاید در نگاه نخست هیچ وجه تشابه و تجانسی با حافظ خوش لهجه و خوش باش و خوش زبان ما نداشته باشد.

یکی در سه زندان اسیر است و بندی، گوشه‌نشین است و چشم از کف داده و در انزوای جسم شریر مانده.

ارانی فی الثلاثه من سجویی      فلاتسأل عن الخبر النبیث  
لفقدی ناظری و لزوم بیتهی      و کون النفس فی الجسم الخبیث  
(اللزومیات: ۱: ۲۴۹)

**ترجمه:** «از آن شوم خبر هیچ می‌پرس که بندی سه بندی خانه‌ام، چشم از کف داده و به کنجی خزیده و در انزوای جسم شریر مانده.

تلخ کام و ناگوار دل، خویش را ابو نزول خواند:

دعیئت ابوالعلاء و ذاک مین      ولکن الصحیح ابوالنزول  
(همان: ۲: ۲۴۸)

**ترجمه:** «بولعلایم خوانده‌اند و این یاوه‌ای بیش نیست ابوالنزول را شایسته‌ترم».

آنچه او را چنین فسرده و ڈژم می‌سازد، ضعف جسمی مفروطی است که از چهارسالگی گریبانش را رها نکرده است.

در نامه‌ای به داعی الدعاه ازین موضوع چنین لب به شکایت می‌گشاید: «... خدای داند که شنیدن را ناتوانم و دیدن را، آن هنگام که چهارساله بودم و میان کره شتر از شیر گرفته و<sup>۱</sup> و شتر نه ساله<sup>۲</sup> تفاوت نمی‌توانستم نهادن، آبله چشمانم را بر

روشنایی‌هاست<sup>۳</sup>؛ از رنگ‌ها تنها سرخ را می‌شناسم که قبای عُصْفَر رنگ من در آن ایام بود و جز آن هیچ به یاد ندارم.<sup>۴</sup>

اما و آن دگر، شاعری است که آتش در کلمات می‌کارد و کلکش سخن را به ترنم و ترقص وا می‌دارد تا سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی به شعرش رقصند و نازند<sup>۵</sup>، گل بر می‌افشاند و می‌در ساغر می‌ریزد و مُطربان را صلابی سرور و سرخوشی سر می‌دهد تا دست افشان غزل خوانند و پاکوبان سر اندازند<sup>۶</sup>، چنگ خمیده قامت هر بامداد به عشرت می‌خواندش<sup>۷</sup> و شعرش دلپذیرتر از شهد و شکر است<sup>۸</sup> و ترانه‌هاش سرود زُهره است که مَسیحا را به دست افشانی و پایکوبی می‌خواند.<sup>۹</sup>

در نگاه نخست تلخ‌کامی بولعلاء را با شادکامی‌های حافظ، هیچ‌گونه همگونی و هم‌رنگی نیست و تجاسر بولعلاء با تسامح حافظ هیچ تجانسی ندارد اما تأمل و تدقیق و تحقیق، دری دگر به روی ما می‌گشاید و خرد را به راهی دگر می‌کشاند؛ تأمل در آثار هر دو، ما را بر آن می‌دارد که زبانشان ترجمان دردها، رنج‌ها و سوز و گدازهای دیرینه‌ی بشری‌ست، گویا هر دو بر آن سرند تا حنجره‌ای باشند به وسعت آلام آدم‌ها و آیا جز این است که زبان بولعلاء از قرن چهارم و زبان خواجه از قرن هشتم تا امروز و تا همیشه زبان مردمان بخرد و فرجاد است؟

هر دو روزگار را در دانش‌اندوزی و علم‌آموزی به سر آوردند تا سرآمد روزگاران شدند. قفطی را باور این است که بزرگانی چون صفدی؛ بولعلاء را از لحاظ گستره‌ی دانش لغوی بر همگان برتری می‌دهد و تبریزی شاگرد بولعلاء معتقد است که: لغت و کلمه‌ای را نمی‌توان یافت که بولعلاء نداند و نشناسد<sup>۱۰</sup> و خواجه‌ی شیراز نام‌آوری نام آشنا در عرصه‌ی علوم قرآنی و علوم بلاغی است و جایگاهی والا و بالا در دانش زمانه دارد و شعرش چون کاغذ زر در میان فرهنگوران و دانشوران دست به دست می‌شده است؛ علوم زمانه‌ی خود را هر دو نیک دانند و بولعلاء با اینکه از بینایی نصیبی ندارد لیک به قول مصیصی شاعر، شطرنج می‌داند و نرد می‌بازد.<sup>۱۱</sup> حافظ‌ه‌اش خارق‌العاده است، گویند المحکم و المخصص را حفظ بود و از بر املاء می‌کرد<sup>۱۲</sup> تا بدانجا که افسانه‌های فراوانی از آن حافظه‌ی شگرف دهان به دهان و سینه به سینه نقل کردند و به یاد سپردند.<sup>۱۳</sup>

اشعار خواجه نیز حاکی از آنست که او بسیار پُردان است، گنجینه‌ای است ژرف و غنی به وسعت همه‌ی فرهنگ ایران اسلامی قرن هشتم...

هر دو را جولانگه بارگی‌ای اندیشه، مرتع درون و مزرع جان است، حافظ را سر سفر نیست و بولعلاء را شوق رحیل:

رَحَلْتُ فَلَا دَنِيَا وَلَا دِينَ نَلْتُهُ و ما أُوْبَتِي الا السفاهه و الخرقُ  
(اللزومیات: ۲: ۱۷۵)

**ترجمه:** «سفر را یافتم و دین و دنیا را باختم، بازگشتم که جز سفاهت و بی‌خردی  
ارمغانی نداشتم.»

بولعلاء چون از سفر بازگشت سه چیز را بر خود فرض داشت: طرد نفس چنان که  
دانه، پوسته‌ی خود را رها کند، خروج از عالم چنان که جوجکان را بیضه یاد ناید و  
ماندن در شهر هر چند که مردمانش از بیم دشمنان هزیمت کنند و جلای وطن گیرند؛<sup>۱۴</sup>  
در این حال و هوا خود را رهین المَحْبَسِین [اسیر دو زندان] می‌خواند که بندی چشم و  
خانه بود<sup>۱۵</sup>، پنجاه سال در بندِ بندی خانه‌های خود ساخته بود و عمر به تألیف و  
تصنیف درباخته، یاقوت در «مُعْجَمِ الْأَدْبَاءِ» هنگامی که آثار بولعلاء را بر می‌شمرد،  
ژرفای بینش طرفه‌ی او را می‌ستاید چه او با ادیان، فلسفه، نجوم، تاریخ، تصوف و  
بسیاری از دست‌آوردهای فرهنگ ایرانی- هندی و رومی آشنا بود.

این آشنایی ژرف و عمیق از او عنقای قاف‌نشینی ساخته بود که دیگر پرندگان را  
هوای او در سر بود و او را هوای دیگری در سینه نبود.

بدین سبب، شعرش به طرز منحصر به فردی متعلق به فرهیختگان است؛ چونان  
سروده‌های خواجه، هر چند عامه از تفأل به دیوان او محظوظ می‌شوند اما برای آنانکه  
از گذشته‌ی فرهنگ ایرانی<sup>۱۶</sup> اسلامی اطلاعات کافی ندارند، دیریاب و نایاب است.  
هر دو را میل بریدن از مردم است نه راهبان و ناآگاهانه بل خردمندان و آگاهانه جهان  
گریزند و جمع ستیز.

من عاشرَ الناسَ لم يُعَدِّمْ نِفَاقُهُمْ فمافیفوهونَ مِن حَقِّ بَتَصْرِیحِ  
(اللزومیات: ۱: ۲۹۹)

**ترجمه:** «هر که را با مردم معاشرت است با نفاق و بی‌آزرمی‌شان مؤانست است چون  
زبان به حق نمی‌گشایند.»

بُئِرَ زَخْلِقُ و چون عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه‌نشینان زقاف تا قاف است  
(دیوان حافظ: ۱۲۳)

هر دو از زمانه‌ی خویش به رنجند و از بی‌معرفتی و ناسپاسی مردمان به تنگ.  
افضلٌ من افضلِهِمْ صخره لا تظلمُ الناسَ و لا تکذبُ  
(اللزومیات: ۱: ۱۰۷)

**ترجمه:** «پاره سنگی به ز بهترین آدمیزادگان، که ستم نمی‌راند و دهان به دروغ  
نمی‌آید.»

وهل تُرَجَى الكرامة من اوانٍ و قد غلبَ الرجالَ مغلبوه  
(همان: ۲: ۶۰۲)

**ترجمه:** «زین روزگار، که دو نان، بر مردمان چیره‌اند چه امید عافیتی است؟»  
همای گو مفکن سایه‌ی شرف هرگز در آن دیار، که طوطی کم از زغن باشد  
(دیوان حافظ: ۲۳۴)  
یغدو علی خله الانسان یظلمه کالذیب یأکل عنده الغرۃ الذیبا  
(اللزومیات: ۲: ۱۲۶)

**ترجمه:** «آدمیان با هم‌نوعان خویش در ستیزند چونان گرسنه گرگ‌هایی که یکدیگر را می‌دزدند.»

رقدنا و لم نملک زقاداً عن الاذی و قامت بما خفنا و نحن قعود  
(همان: ۲: ۳۱۳)

**ترجمه:** «خوابیدیم، در خواب هم از آزار در امان نبودیم، در جا می‌زنیم و جهان گام به پیش می‌نهد.»

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر بیاید ساخت، وز نو آدمی  
(دیوان حافظ: ۵۴۰)

هر دو از اشاعه‌ی تزویر و زرق و سالوس بیزارند و دلزده و اندیشناکِ حُرمت و شرافتی هستند که بر بادِ وقاحت رفته و دل نگران تُرد شاخه‌های راستی‌اند که خزان‌شان مجال باروری نمی‌دهد.

توسنِ رهوارِ مداحی و ریاکاری و خرافه گستری زیر پای جاهلان است، می‌تازند و می‌نازند و با خلق خدا شعبده می‌بازند، شرارت می‌ورزند و زبان به یاوه می‌گشایند و عجب! آنکه از روزگار، نیز اکرام می‌بینند و انعام می‌گیرند....

هر دو دل نگران و آشفته‌جانند، که چراغ مُرده بر شمع آفتاب، در پیشگاه اصحاب قدرت و مُکنت، بهایی بیشتر و برتر دارند؛

ارائیکَ فلیغفرلی الله زلتی بذاک و دین العالمین ریاء  
(اللزومیات: ۱: ۴۵)

**ترجمه:** «با تو ریا می‌ورزم، خدای مرا بیامرزاد که آیین مردمان ریاست.»

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند  
(دیوان حافظ: ۲۷۳)

قد حجب النور و الضیاء و انما دیننا ریاء  
(اللزومیات: ۱: ۵۰)

**ترجمه:** «روشنی و تاریکی ناپیدا است و آیین ما ریا است.»

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق، در دفتر نمی گیرد

(دیوان حافظ: ۲۲۳)

همه چیز باژ گونه است و باژ گونه را باژگونگان می پسندند. در این بازار، بوزینگان بازی را به از دیگران دانند.

قد فقد الصدق و مات الهدی و استحسن الغدر و قلّ الوفا

(اللزومیات: ۱: ۷۱)

**ترجمه:** «راستی مُرد و هدایت پژمرد، پیمان شکنی حُسن انگاشته شد و وفا کاسته شد.»

يجد قولهم مئياً و دهم قلی و خیر هم شرأ و صنعتهم خرقأ

و بشر هم خدعأ و فقرهم غنی و علمهم جهلاً و حکمتهم زرقا

(همان: ۲: ۱۹۲)

**ترجمه:** «گفتارشان نیرنگ و دوستی شان شرنگ است و خیرشان تباهی و

خوشرویی شان فریب و سیاهی است، توانگراند و فقیر می نمایند، نادانند و در کسوت دانایان می آیند.»

ای دل، طریق رندی از محتسب بیاموز مست است و در حق او کس این گمان ندارد

(دیوان حافظ: ۱۹۴)

قد ترامت الی الفساد البرایا و استوت فی الضلاله الادیان...

انا اعمی فکیف اهدی الی المن هج و الناس کلهم عمیان

(اللزومیات: ۲: ۵۰۸-۵۰۹)

**ترجمه:** «مردم سوی فساد می شتابند و ادیان بهر پیروان خود گم شدگی می آرند، کورم

چگونه ره یابم هنگامی که تمام مردم نابینايند.»

دانی که چنگ و عود، چه تقریر می کنند پنهان خورید باده، که تعزیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطل در این خیال، که اکسیر می کنند

(دیوان حافظ: ۲۷۳)

حجی مثل مهجور المنازل و اثر و جهل کمسکون الدیار مشید

(اللزومیات: ۱: ۳۱۷)

**ترجمه:** «خرد ویرانه نشین و جهل، قصر گزین گردیده است.»

تبارک الله دهرٌ حسوه کذب فالمرء فنا بغير الحق موصوف

(همان: ۲: ۳۱۷)

**ترجمه:** «تبارک الله روزگار پر زشید و فریب است مردم به ناراستی به راستی موصوفند.»

به کوی میکده، دوشش به دوش می‌برند امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش  
(دیوان حافظ: ۱۸۹)

عصر هر دو مغشوش و مشوش است و عرصه‌ی زیست‌اشان محیطِ تقلبات و تشنجات، آرامش و سکون و ثبات در فکر و اندیشه‌ی زمان وجود ندارد، اخلاق، به منتهای درجه‌ی انحطاط و آشفتگی رسیده است، مردمانِ زمانه، در فکر فایده‌ستانی از خوان گسترده‌ای هستند که هر کس به توان خود از آن بهره‌جسته و تمتع می‌گیرد. فضایل در زمان آنان سخت کم رونق و بی‌ارزش است و بازارِ ریا و بی‌آزرمی، سخت رایج و شایع؛ از سویی حاکمان، استبداد و خودرایی را در حد رسوا و مشمئزکننده‌ای گسترش می‌دهند، آزادگان را سر می‌برند تا بویی از عشق از آن نخوشد و سینه‌ها را می‌پویند تا شعله‌ای از آن نجوشد.

اری ملوکاً لا تحوط رعیه فعلام تُؤخَذُ جزیه و مکوس  
(اللزومیات: ۲: ۳۲)

**ترجمه:** «شاهانی که مردم را نمی‌بینند و تنها مالیات می‌گیرند.»

لیوسون الامور بغير عقل و ینفذ امرهم فیکال ساسه  
فأف من الحیاه وافّ منی و من زمن ریاسته خساسه  
(همان: ۲: ۳۵)

**ترجمه:** «ابلهان، امور را اداره می‌کنند و فرامین شان اجرا می‌گردد، آه که سیاستمدارشان خوانند، از چنین روزگاری بیزارم که در چنگ دونان گرفتارم.»

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد بُرد قصه‌ی ماست که در هر سر بازار بماند  
(دیوان حافظ: ۲۵۲)

و انما سائلکم دائباً یر علی المطایا و لسوق الحمیر  
(اللزومیات: ۱: ۶۱۲)

**ترجمه:** «امیر آن است که بر گرسنگی مردم وقعی نمی‌نهد و هر شام را با عشرت و شاد خواری به بامداد کشد.»

رئس الناس بالدها و فماین سفک حیل ینقاد طوع دهانه  
(همان: ۲: ۵۰۲)

**ترجمه:** «مردم اسیر زیرکارند و نسل اندر نسل چشم بسته منقاد آنانند.»

دراهمهم نقیّات ولکن نفوسهم اذا کشفتم زیوف  
(اللزومیات: ۲: ۱۵۶)

**ترجمه:** «مسکوکاتشان بی غش، لیک جانشان تیره و مشوش است.»  
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند  
(دیوان حافظ: ۵۴۰)

بولعلاء می‌بیند که پادشاهان از دسترنج مردمان قصر به افلاک می‌کشند لیک مردمان  
ساده‌دل، از ستم آنان مرهم زخم از خار و خاشاک می‌گیرند.

مل المقام فکم اعاشر امه امرت بغیر صلاحها امرأهها  
ظلمو الرعیه و استجاز و اکیدها فعدوا مصالحها و هم اجرؤها  
(اللزومیات: ۱: ۵۴)

**ترجمه:** «زین اقامتگاه و معاشرت با مردمانش بیزارم، پادشاهانشان خلاف مصالحشان  
حکم رانند و بر ایشان ستم روا دارند، آنان را می‌فریبند و نادیده می‌گیرند حال آنکه  
جیره خوارانشانند.»

فشأن ملوکهم عزف و نرف و اصحاب الامور جباه خرج  
(همان: ۱: ۶۶)

**ترجمه:** «کار امیران شان سرود و موسیقی و شادخواری است و کار حکام شان باج و  
خراج و ستمکاری.»

آن شد اکنون که زابنای عوام اندیشم محتسب نیز درین عیش نهانی دانست  
(دیوان حافظ: ۱۲۷)

ساس الانام شیاطین مسلطه (اللزومیات: ۱: ۲۷۳).

**ترجمه:** «ابلیسند که بر مردمان فرمانروا و رئیسند.»

هر دو بر این عقیده‌اند و ایمان، که ادیان همه یگانه‌اند و یکسان، به طریقتی منتسب  
و به نحله‌ای منسوب نیستند، آن رندان عافیت‌سوز، زیرک‌تر از آنند که خود را در این  
عرصه‌های تنگ قرار داده؛ ره افسانه‌زند و در جنگ هفتاد و دو ملت، آنان نیز حقیقت  
نادیده، شولای تفرق پوشند و در تعصب و خامی کوشند.

لا تبدأونی بالعداوه منکم فمسیحکم عندی نظیر محمد  
(اللزومیات: ۱: ۳۹۳)

**ترجمه:** «با من دشمنی می‌آغازید که مسیحتان در چشمم چونان محمد (ص) است.  
غداً اهل الشرایع فی اختلاف تقص به المضاجع و المهود  
(همان: ۱: ۲۴۵)

**ترجمه:** «پیروان ادیان پیوسته در منازعه و مشاجره‌اند، اختلاف، خوابگاهشان را ویران نموده است».

بوالعلاء معتقد است، مذاهب، گاه در دست سودجویان وسیله‌ای است برای دست‌یابی به مطامع دنیوی، ایجاد دشمنی‌های موهوم و دوستی‌ها و موذت‌های خیالی، بهره‌جویان وانتفاع طلبان، آن متاع آسمانی و زلال و لطیف را در دست‌های زبر و خشن خود، زمینی و گِل‌آلود و خفیف می‌سازند.

انما هذه المذاهب اسباب الجذب الدنيا الى الرؤساء  
(همان: ۱: ۳۳۷)

**ترجمه:** «مذاهب، وسیله‌ای برای جلب دنیای پیشوایان شدند».

پس، پیروان مذاهب در این گیر و دار سخت گمراه می‌شوند و از آن وادی پاک به عرصه‌ی خاک گام می‌گذارند.

هفت الحنیفه و النصاری ما هتدت و یهود حارت و المجوس مضلله  
(همان: ۱: ۲۷۳)

**ترجمه:** «بوحنیفه یاوه بافت، مسیحیان ره نیافتند، یهودیان واله و زردشتیان در کژ راهند». پس حکمی غریب از پی این خشم آرایه می‌کنند و می‌گویند:

جنگ هفتاد دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند  
(دیوان حافظ: ۴۷)

اثنان اهل الارض ذو عقل بلا دین و آخر دین لاعقل له  
(اللزومیات: ۲: ۵۰۲)

**ترجمه:** «زمینیان دو گروه‌اند، خردمندان بی دین، و دین‌داران بی خرد».

ان الشرایع القبت بنینا احنا و اودعتنا افنانین العداوات  
(همان: ۲: ۳۰۱)

**ترجمه:** «شریعت‌ها، میانمان کینه افکندند و دشمنی‌ها را میراث گذاشتند».

حلاج بر سر دار، این نکته، خوش سرائید از شافعی پرسید امثال این مسائل  
(دیوان حافظ، ۲۵۷)

معری می‌پندارد، دین، بخشی در ظاهر دارد و بخشی در باطن، ظاهر دین، سرد و نازیباست و باطنش عمیق و ژرف و دلربا، آنان که به ظاهرش تنها اکتفا می‌کنند، باطنش را در نمی‌یابند. اساس دین دوری از رذائل و زشتی‌ها و ناپاکی‌هاست.



اجاز الشافعی فعال شیء و قال ابوحنیفه لایجوز  
(اللزومیات: ۱: ۲۲۸)

**ترجمه:** «شافعی بعضی از چیزها را روا شمرده و بوحنیفه همان‌ها را جایز ندانسته است.»

به قول خواجه و عارفان طریقت عشق، آنگاه که عشق به میان آید اختلاف‌ها از میان رود و عشق را دماغ‌های خشک بر نمی‌تابد.

مالخیر صوم یذوب الصائمون له و لا صلوة و لا صوف علی الجسد  
و انما هو ترک الشر و مطرعا و نفضک الصدر من غل و من حسد  
(همان: ۱: ۶۲۴)

**ترجمه:** «خیری در آن روزه‌داری نیست که جسم آب می‌کند و نمازگزاری که بر تن فشار می‌آورد، دوری از بدی‌ها و کناره‌گیری از شرور و تکاندن سینه از کینه و حسد اساس دین‌داری است.»

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما، غیر از این گناهی نیست  
(دیوان حافظ: ۳۳۷)

اری عالما یرحون عفو ملیکهم بتقییل رکن و اتخاذ صلیب  
عبیدک جم رینا و لک الغنی و لم تک معروفأ برق جلیب  
(اللزومیات: ۱: ۳۷۵)

**ترجمه:** «جهانی را می‌نگرم که عفو پروردگارشان را با بوسیدن سنگ و پرستش صلیب می‌طلبند... خداوندگارا، بندگانت بی‌شمار و تو از همه بی‌نیاز، ما تو را برده‌دار نمی‌پنداریم.»

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک  
(دیوان حافظ: ۱۵۳)

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم  
(همان: ۳۶۹)

بارها و بارها معرّی در میان اشعار خود برین نکته اشاره می‌کند که عبادت به تسبیح و سجاده و دلق نیست، شریعت را ظاهری است و باطنی و بیشتر مردمان از باطن آن غافلند و گرفتار ظاهر آنند.

تو همت یا مغرور انک دینُ علی یمین الله مالک دین  
تسیر الی البیت الحرام تَسْکَا و یشکوک جار بئس و خَدین  
(اللزومیات: ۱: ۱۵۰)

**ترجمه:** «گمراه؛ گمان می کنی که متدین هستی؟ سوگند به خداوند ترا دینی نیست، از سر زهد به خانه‌ی خدا می روی حال آنکه همسایه‌ایت فقیر و شاکی است.»

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح که چو مرغ زیرک افتد، نفتد به هیچ دامی

(دیوان حافظ: ۴۲۵)

هر دو از دست عالمان ریایی که شریعت و دیانت را در پای ثروت و دنائت قربانی می‌کنند و از ره دین ارتزاق پیشه می‌سازند، دین را دکان می‌کنند و از آن متاع لطیف آسمانی، برزخی از مطامع دوزخی سفیهان و شیفتگان و مزوران و زرمداران و زورمندان می‌سازند، فغان بر آسمان می‌کشند.

سَبِّحْ وَصَلِّ وَطُفْ بِمَكَّةَ زَائِرًا سَبْعِينَ لَأَسْبِعَنَّ فَلَسْتَ نَبَاسِكِ

(اللزومیات: ۲: ۴۹۸)

**ترجمه:** «تسبیح گوی و نمازگزار و در طواف کعبه نه هفت که هفتاد بار طواف کن... تو زاهد و عابد نیستی.»

لعل أناساً فی المحاریب خوفوا بأی، کناس فی المشارب اطربوا

إذا رام كيداً بالصلاة مقيمها فتارکها عمداً، الی الله اقرب

(همان: ۲: ۲۴۲)

**ترجمه:** «چه بسا اینان که در محراب، مردمان را بیم می‌دهند و انذار می‌کنند، چونان مستان سرخوش‌اند، نماز گذارند و دام نهند، آه آنان که نماز [ریائی] نمی‌خوانند به خدای نزدیک‌ترند.»

فکم شیوخ غدوا، بیضاً مفارقهم یسبحون و با توفی الخفا سبحا

(اللزومیات: ۱: ۸۷)

**ترجمه:** «چه بسیارند شیوخ سپید موی که روز عبادت گرند و شامگاهان در دریای خباثت شناورند.»

باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبود بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

(دیوان حافظ: ۲۷۲)

لعل اناساً فی المحاریب خوفوا بأی کناس فی المشارب

(اللزومیات: ۱: ۱۰۵)

**ترجمه:** «واعظان محراب نشین که مردمان را وعظ کنند؛ به میخانه‌ها نیز گاه به طرب بنشینند.»

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند  
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

(دیوان حافظ: ۴۴۳)

يجرون الذبول على المخازی

ترجمه: «دامن کشان به رسوایی می‌خرامند و در گریبان، عَشی و قَلابی می‌برند.»

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

(همان: ۲۰۷)

خدا زان خرقه، بیزار است صد بار که صد بت باشدش در آستینی

(همان: ۴۴۳)

يَحْسُنُ مَرَأَى لِبْنَى آدَمَ وَ كَلْهَمَ فِى الذُّوقِ لَا يَعْذِبُ

ما فِیْهِمْ بَرٌّ وَ لَا نَاسِكٌ الا، الی نفع له، یجذبُ

(اللزومیات: ۱: ۱۵۵)

ترجمه: «ظاهرشان نیکو است اما طمعشان ناگوار و بد بو است، فکر و کار و پارسایی

میانشان نیست جز آن که مردم را به سوی منافعشان می‌خوانند.»

فالدینُ قد خَسَّ حتى صار اشرفه بازاً البازین او کلباً لکلاب

(همان: ۱: ۱۹۶)

ترجمه: «گمراهان، دین را تنزل داده‌اند چونان بازی شکاری که در دست شکاربانان

است.»

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

(دیوان حافظ: ۲۰۷)

اذا ما ادعوا لله خوفاً و طاعةً فلا ريب ان المدّعين عُصاه

(اللزومیات: ۱: ۳۱۹)

ترجمه: «مدعی‌اند که خدا ترسند و عابد اما ظاهر سازند و در باطن هیچ چیز را رعایت

نمی‌کنند.»

گله از زاهد بد خو نکنم رسم این است که چون صبحی بدمد از پیش افتد شامی

مرغ زیرک، به در صومعه اکنون نپرد که نهاده است بهر مجلسِ وعظی دامی

(دیوان حافظ: ۲۸۲)

کم ینشدون صفاء من دیانتهم ولیس یوجد حتی الموت ما نشدوا

(اللزومیات: ۱: ۴۱۱)

امام خواجه که بودش سر نماز دراز به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

(دیوان حافظ: ۱۸۹)

گرمدد خواستم از پیر مغان عیب مکن      شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود  
(همان: ۲۶۴)

تِلاوْتُکُمْ لیسْت لِرُشْدٍ و لا هُدٰی      بعشرین ما فیها ادْغَامٌ و لا نِبْر  
(اللزومیات: ۲: ۶۲۴)

ترجمه: «تلاوت قرآنتان بهر هدایت نیست، فزونی طلبی هایتان شما را بدین سوی می کشاند.»

ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند      امام شهر که سجاده می کشید به دوش  
(دیوان حافظ: ۲۸۲)

ترجمه: «ستایشگر صفای دیانت خویشند حال آنکه از آن، هیچ بویی نبرده اند، اگر به مکرمت دعوت شوند کمند و گر به آزارگری، بسیار.»

حافظا می خورو رندی کن و خوش باش، ولی      دام تزویر مکن چون دگران قرآن را  
(همان: ۲۷۲)

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک      دیو بگریزد از آن قوم، که قرآن خوانند  
(دیوان حافظ: ۲۲۲)

در میخانه، بستند خدا را مپسند      که در خانه ی تزویر و ریا بگشایند  
(همان: ۲۲۴)

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار      که خورد باده ات و سنگ به جام اندازد  
(همان: ۵۳۶)

رکنت الی فقیه بغیر علم      و کـم زور لـسـائله رواه  
(اللزومیات: ۲: ۶۰۷)

ترجمه: «از جهالت، به سراغ فقیه رفتی و او از شید چها نگفت.»

اگر فقیه، نصیحت کند که عشق مَباز      پیاله ای بدهش گو، دماغ را تر کن  
(همان: ۱: ۲۹۲)

لـم یـقدر الله تهذیباً لعالمنا      فلا ترو من للاقوام تهذیبا  
(همان: ۱: ۸۷)

ترجمه: «خدا پاکی را بهر دانشمندان مقلد نکرد پس عامه ی مردم کی به پاکی دست یابند.»

ذم بولعلاء بر کسانی است که پیشه و اندیشه ای جز تحریف دین و تقدیس خویش ندارند، در دین گام می نهند تا کام برند، ستم پیشه اند و بزه مند، به دنیا پرداخته اند و

اساس دین را پشت پا انداخته‌اند؛ پس ذم و قدح ایشان رواست که از متاع الهی و آسمانی ملعبه‌ای ساخته‌اند.

نادت علی الدین فی الأفاق طائفه      یا قوم من یشتری دیناً بدینار؟  
جنوا کبائر آثام و قد زعموا      أن الصغائر تُجنى الخلد فی النار  
(همان: ۱: ۱۲۶)

**ترجمه:** «گروهی صلاهی حراج دین سر داده‌اند، گویند: چه کسی با دیناری دین می‌خرد، اینان غرق در گناهان بزرگ‌اند و مدعی‌اند که صاحبان گناهان خُرد، سزاوار آتش جاودانی‌اند.»

بخفیة الله تعبـدتنا      و انت عین الظالم الالهی  
تأمرنا بالزهد فی      هذه الدنیا و ما همک الاهی  
(همان: ۲: ۶۲۴)

**ترجمه:** «ما را با ترس خدا به بندگی کشانده‌ای، حال آنکه خود ستمکاری و هرزه و هوسباز، ما را به پارسایی می‌خوانی حال آنکه تمام هم و غم تو دنیاست.»

بین که رقص کنان می‌رود به ناله‌ی چنگ      کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع  
(دیوان حافظ: ۲۳۱)

امام خواجه که بودش سر نماز دراز      به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد  
(همان: ۱۲۵)

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی      من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم  
(همان: ۵۵۱)

تستروا بامور فی دیانتهم      و انما دینتهم دین الزنادیق  
(اللزومیات: ۱: ۵۴۳)

**ترجمه:** «در شولای دین، خویش را پنهان کنند حال آن که زندیق‌اند.»

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان      کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش  
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی      در کش زبان و پرده نگه‌دار و می‌بنوش  
(دیوان حافظ: ۵۳۵)

یحرم فیکم الصهباء صُبحاً      و یشربها علی عمد، مساءً  
تحسأها فمن مزج و صرف      یعللُ کانما و رد الجساء  
یقولُ لکم غدوتُ بلاکساء      و فی لذاتها رهن الکساء  
(اللزومیات: ۱: ۱۵۵)

**ترجمه:** «واعظی که بامدادان می، حرام کند و شامگاهان آسوده خاطر نوشد، می صاف مروق را جرعه جرعه چونان تشنه‌ای که بر آب کمی دست یافته می‌نوشد. به شما می‌گوید که برهنگی‌اش از فقر است و لیک جامه در گرو صهبا دارد.»

لَيْسَ عِنْدَهُمْ دِينَ وَلَا نُسُكٌ فَلَا تُعْرَكُ أَيْدِي تَحْمِلُ السُّبْحَا...  
(همان: ۱: ۱۹۶)

**ترجمه:** «دینی ندارند و بندگی ندانند. افسون تسبیح بدستان را مخور.»

به کوی می‌فروشانش به جامی در نمی‌گیرند زهی سجاده‌ی تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد  
(دیوان حافظ: ۳۵۶)

فقیه مدرسه، دی مست بود و فتوی داد که می، حرام ولی به زمال اوقاف است  
(همان: ۲۰۳)

اذا كان علمُ الناسَ ليسَ بنافعٍ و لا دافعٍ فالحُسْرُ للعلماءِ  
(اللزومیات: ۲: ۳۰۷)

**ترجمه:** «زمانی که دانش مرد، زیان از او دور نکند و نفعی به سوی او نکشد، پس عالمان چه زیانکارانند.»

ز رهم می‌فکن، ای شیخ، به دانه‌های تسبیح که چو مرغ، زیرک افتد، نفتد به هیچ دامی  
(دیوان حافظ: ۲۸۰)

دانش واعظان که آنان را نفعی نمی‌رساند و جز بر زیانشان نمی‌دارد، معرّی را به فغان می‌آورد و حافظ را به خروش:

اذ عبتَ عندی غیرِ الیومِ ظالماً فانْتَ بظلمٍ، عندِ غیرِی عائبی  
(اللزومیات: ۲: ۶۰۸)

**ترجمه:** «چون ستمگرانه، عیب دیگری را نزد من، بر شمردی، عیب مرا نیز ناروا بر دگران برخواهی گفت.»

از قیل و قال مدرسه حالی، دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می، کنیم  
(دیوان حافظ: ۴۶۴)

الخیرُ یهمّسُ بیهمّهم و یقامُ للسهواتِ مِنبَـر  
(اللزومیات: ۱: ۱۲۶)

**ترجمه:** «نیکی را باید میان ایشان نجوا نمود و زشتی‌ها را بر منابر می‌کشند.»

تَوَهَّمْتَ يَا مَغْرُورٌ اَنْكَ دِينَ عَلِيٍّ يَمِينٌ لِلَّهِ مَالِكٌ دِينَ  
(همان: ۱: ۵۴۳)

**ترجمه:** «ای گمراه، گمان بری که ترا دینی است؟ سوگند بخدا که دینی نداری.»

شد آنکه اهل نظر بر کناره، می‌رفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش  
(دیوان حافظ: ۳۶۴)

این چه استغناست یا رب این چه قادر حکمت است

کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

(همان: ۴۱۴)

پس آنان را دینی نیست؛

زعم الناس ان قوماً من الابد رارعولوا، بالجؤ بالطيران  
و مشوا فوق صفحه الماء هذا الالف بك، هيهات ما جرى العصران  
(اللزومیات: ۲: ۴۷۰)

**ترجمه:** «مردم گمان برند، گروهی بر آسمان پزند و بر آب روند، کذب است و هذیان، هرگز چنین نبوده است.»

خیز تا خرقه‌ی صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازارخرافات بریم  
سوی رندان قلندر، به ره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده‌ی طامات بریم...  
شرمان باد زپشمینه‌ی آلوده‌ی خویش گربدین فضل و هنر، نام کرامات بریم  
(دیوان حافظ: ۴۷۰)

از همین روست که تقوا برای دنیا مداران سلاح تحمیق می‌شود:

فان كان التقي بلهاً و عيأ فاعيار المذآه اتقياء  
(اللزومیات: ۱: ۶۱)

**ترجمه:** «اگر تقوی عبارت است از حماقت و ناتوانی، پس درازگوشان زبون، پرهیزکارند.»

من و انکار و شراب این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد  
(دیوان حافظ: ۱۲۱)

هر دو ازرق پوشان سیه دل ریاکار، که آنان نیز خرقه بر تن، غدارانه خویش را  
واصل حقیقت می‌دانند و مردم را به ریا می‌خوانند و بر عاشقان بانگ درشت می‌زنند و  
بر جانشان توسن تکفیر می‌تازند و خود بر خلق صنعت می‌بازند و کارخانه‌ی مقدس  
تراشی و قلاشی‌شان سخت به راه راست و بنگاه بانگ و رنگ آنان با تطاول تمام مجهز  
و مهیاست و در این بنگاه و در آن کارخانه، ناموس عشق و رونق عشاق به آب  
فضیحت می‌شویند و راه ریائیان و سالوسان می‌پویند راه، بر نمی‌تابند و آنان را نیز  
چونان زاهدان و واعظان و محتسبان و کاتوزیان به سخره می‌گیرند و به نقد می‌کشند.

- سوی رندان قلندر به ره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده طامات بریم  
(همان: ۳۶۳)
- به زیر دلق ملمع، کمندها دارند درازدستی این کوتاه آستینان بین  
(همان: ۳۹۲)
- می کشم باده و سجاده تقوی بر دوش آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم  
(همان: ۶۲۳)
- نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ملامت علما، هم زعلم بی عمل است  
(همان: ۱۲۴)

زاهدان جز عیب نمی بینند و جز زشتی نمی دانند:

- یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید دود آهیش در آینه‌ی ادراک انداز  
(همان: ۴۶۴)

خوبی را نجوا می کنند و شرّ را بر مناره فریاد می زنند:

- حافظ این خرقة بینداز مگر جان ببری کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست  
(همان: ۱۰۱)

دل مشغولی عوام، به یاوه‌های مسترشدان سست اندیش، هر دو را رنجور می کند:  
صوفیه شهادت العقل نسبتهم بأنهم ضأن صوف نطحها یقصر  
لا تُرقصن مهیرات مکرّمه فللمهاری قدیماً یعرف الرقص  
(اللزومیات: ۲: ۸۲)

ترجمه: «صوفیان به گواهی عقل شان نسب به گوسپندان شاخ زن می‌رسانند، بر آن گمان‌اند که از ره پارسایی به وجد آیند خدا داند که پارسایی را در درون آنان جایی نیست.»

صوفی نهاد دام و سر و حقه باز کرد بنیاد مکر، با فلک حقه باز کرد  
بازی چرخ، بشکندش بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد  
(دیوان حافظ: ۵۳۶)

صوفی شهریین که چون، لقمه شبه می خورد پاردمش درازباد، آن حیوان خوش علف  
(همان: ۳۶۸)

تزیّوا بالتصوّف عن خداع فهل زرت الرّجال او اعتّمت  
و قاموا فی تواجدهم فداً رواء کأنهم ثمال من کمیت  
(اللزومیات: ۱: ۲۴۰)



**ترجمه:** «خرقه پوشیده‌اند به شید و زرق، آیا مردان را آزموده، و یا قصد انتخاب آنان

نموده‌ای به وجد چرخ می‌زنند در حالی که کاسه‌ی سرشان مملو از شراب است.»

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

(دیوان حافظ: ۵۳۷)

بیفشان زلف و صوفی را به پای بازی و رقص آور که از هر رقعہ‌ی دلکش هزاران بت بیفشانی

(همان: ۵۴۴)

به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتیم که زیر خرقه، نه زنا داشت پنهانی

(همان: ۱۲۲)

صوفی زکنج صومعه با پای خم نشست تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

(همان: ۳۵۶)

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دل‌سوخته بدنام افتاد

(همان: ۱۴۸)

صوفیان خرقه نیکو پوشند و در آداب خرقه پوشی فراوان کوشند لیک پاکدامنی نداند و طهارت نفس نشناسند.

نَقَاءٌ لِبَاسِنَا فِيهَا كَثِيرٌ و لَيْسَ لِأَهْلِهَا عِرْضٌ نَقِيٌّ

(اللزومیات: ۲: ۴۹۸)

**ترجمه:** «پاک جامه فراوان و پاکدامن نیست در جهان.»

حافظ به خود نپوشید این خرقه‌ی می‌آلود ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

(دیوان حافظ: ۹۹)

و هر دو بر این باورند که هنر شقایقی است همزاد داغ و هنرمند آن باغ که خاشاک ملال بر شاخ و برگ خویش به جفا دارد، در روزگاری که بی‌شرمی و درازدستی و کرامات تراشی و طامات بافی کوتاه آستینان، دکانداری و مریدپروری و لافزنی زاهدان و خودپسندی و بی‌آزرمی محتسبان سخن آغاز و انجام است، جایی برای هنر پالوده و نیالوده نمی‌ماند. هنر و هنرمند پاکوب آلودگی‌های طاق و طرنب بی‌هنران معیوب است.

او لو الفضل فی أوطانهم غرباء تَشِدُّ وَتَنَأَى عَنْهُمْ الْقُرْبَاءُ

(اللزومیات: ۲: ۵۷۸)

**ترجمه:** «اندیشمندان در دیار خویش غریبند چه نزدیکانشان نیز از آنان کناره می‌گیرند.»

لَقَلَّتْ لَكَ بِلَادٌ بَتُّهَا سَقَمٌ و ماؤها العذب سُمٌّ للفتى ذابا

(همان: ۱: ۱۲۳)

**ترجمه:** «محصول آن دیار بیماری است و آب گوارایش شرنگی بیش نیست.»

- عالم حائر کطیر هواء و هواف تضمامها اللدأماء  
(اللزومیات: ۱: ۶۴)
- ترجمه:** «دانشمندان چونان پرنندگان آسمان و یا چون جانوران خرد آبی سرگردانند.»  
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن      زمن محرومتر کی سائلی بود  
(دیوان حافظ: ۲۳۰)
- آسمان کشتی ارباب هنر می شکند      تکیه آن، به که بر این بحر معلق نکنیم  
(همان: ۳۷۸)
- مالی رأیت دعاه الغی ناطقه و الرشد یصمت خوف القتل داعوه  
(اللزومیات: ۲: ۶۰۲)
- ترجمه:** «داعیان، باطل سخن می گویند و مروجان هدایت از بیم جان خاموشند.»  
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس      با این لسان عذب که خامش چو سوسنم  
(دیوان حافظ: ۳۶۸)
- گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم      مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم  
(همان: ۳۴۰)
- و هل تُرجی الكرامه من آوان      و قد غلب الرجال مغلبوه  
(اللزومیات: ۲: ۶۰۲)
- ترجمه:** «آیا از روزگاری که چیره‌دستان بر جان مردمان مسلطند، امید کرامتی می رود؟»  
فکم سلیم الجهول من المنايا      و غوجل بالجمام الفیلسوف  
(همان: ۲: ۱۵۷)
- ترجمه:** «چه فزون نادانان از چنگ مرگ رسته و چه بسیار دانایان به کام مرگ رفته.»  
حجی مثل مهجور المنازل دائر      جهل کمسکون الدیار مشید  
(همان: ۱: ۳۹۰)
- ترجمه:** «خرد ویرانه نشین است و جهل کاخ گزین.»  
کن من تشاء مهجنأ او خالصاً      و إذا رزقت غنی فانست السید  
(اللزومیات: ۱: ۳۳۹)
- ترجمه:** «هر که خواهی باش، پاک یا قلاش، ثروتمند شو تا سرشناس شوی.»  
سزدم چو ابر بهمن، که بر این چمن بگریم      طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد  
(دیوان حافظ: ۱۸۵)

همای گو مفکن سایه‌ی شرف هرگز آن دیار که طوطی، کم از زغن باشد  
(همان: ۱۶۰)

فلک، به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش، همین گناهت بس  
(همان: ۲۸۵)

چرا به یک نی قندش نمی‌خرمند آن را که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی  
(همان: ۴۷۱)

هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست کجا روم به تجارت بدین کساد متاع  
(همان: ۲۹۳)

جامعه‌ی این دو بزرگ چنانکه خود در اشعارشان ترسیم می‌کنند، مشوش و مغشوش و بی‌سامان است و پریشان. عالمان شان لجام بر دهانند و جاهلان‌شان هم شأن آسمان، قدر می‌بینند و بر صدر می‌نشینند، توسن رهوار مداحی و ریاکاری و خرافه‌گستری در جولان است و پای خسته‌ی حقیقت در اوج نقصان، این حال و هوای، اندیشه و فکر آن دو بزرگ ارجمند را نیز تحت تأثیر خود گذاشته است، هر دو اختیار را وا می‌نهند و جبر را از مقوله‌های پنیادین هستی‌شناسی خویش قرار می‌دهند هر چند اختیار طرح مطلوب معترضان اجتماعی و مصلحان واقعی بشری است، اما بوالعلاء و حافظ با اینکه در صدد تغییر شالوده‌های فساد و تباهی زمانه‌اند لیک از جبر چشم نتواند پوشید، جبر برای حافظ سلاحی است تا خودبینی و نخوت زاهد و واعظ و محتسب و صوفی بشکند و برای معری مفری است تا از مجادله‌ی عقل مصلحت‌اندیش دمی برهد، جبر برای هر دو مأمّن است و مأوا تا دمی بیاسایند و آرامش یابند و لحظه‌ای چشم آسایش از سپهر تیز رو گیرند، برای خواجه، گاه آرام است و گاه سلاحی در صلاح و برای بوالعلاء مرهمی است بر جراحات‌های روزگار تباه و سیاه:

ان كانَ مَنْ فَعَلَ الكِبائرَ مَجْبِراً      فَعَقابَةُ ظَلَمِ عَلي ما يَفْعَلُ  
و اللهُ اذ خَلَقَ المَعادِنَ عِالمُ      انَّ الجِدادَ البِيضَ مِنْها تُجَعَلُ  
(اللزوميات: ۲: ۲۷۳)

ترجمه: «اگر گناهکار به جبر، بزه ورزد، پس پادافراه او ستم است، خداوند گاری که فلزات را آفرید، می‌دانست شمشیرهای بُرنده خواهند شد.»

أرى شَواهِدَ جِبرٍ لا أَحَقُّهُ      كَأَنَّ كِلاَّ الِى ساءَ مَجْرور  
(همان: ۱: ۴۳۷)

ترجمه: «گواهان جبر بسیارند، گویا ما به سمت و سوی پلیدی‌ها رهسپاریم.»

ما باختیاری میلادی و لاهرمی و لا حیاتی فهل لی بعد تخییر  
(همان: ۱: ۴۴۷)

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد  
(دیوان حافظ: ۱۶۱)

رضا به داده بده، وز جبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشادست  
(همان: ۴۱۰)

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر  
(همان: ۴۰۸)

مُدْبِرُونَ فَلَا عِتْبَ إِذَا خَطَبُوا عَلَى الْمُسَىءِ، وَ لَا حَمْدٌ إِذَا بَرَعُوا  
(اللزومیات: ۲: ۱۲۱)

**ترجمه:** «مردمان در کارهای خود مجبورند، گر خطا کنند برخطاشان سرزنی نیست و گر نیک باشند بر نیکی شان ستایشی سزاوار نیست.»

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد  
(دیوان حافظ: ۱۶۵)

من زمسجد به خرابات، نه خود افتادم اینم از عهد ازل، حاصل فرجام افتاد  
(همان: ۱۱۱)

انا للصروره فی الحیاه مُقَارَنٌ مَا زِلْتُ اسْبِحُ فِی الْبَحَارِ الْمَوْجِ  
(اللزومیات: ۱: ۲۷۳)

**ترجمه:** «با زندگی به اجبار هم آغوش شده‌ام و در این دریای موج پیوسته شنا کرده‌ام.»  
خرجت الی ذی الدار کرهاً و رحلتی فهل انا فیما بین ذینک مُجْبِرٌ

السی غیرها بالرعم و الله شاهد علی عمل ام مستطیع فجاهد  
(همان: ۱: ۳۱۱)

**ترجمه:** «به اکراه بدین سرای آمده‌ام و کوچم نیز از سر رغبت نخواهد بود.»

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم که من دلشده، این ره، نه به خود می‌پویم  
(دیوان حافظ: ۲۳۴)

گناه گرچه نبود، اختیار ما حافظ تو در طریق ادب باش و گو، گناه من است  
(همان: ۳۴۱)

بر آن سرم که نوشم می و گنه نکنم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
(همان: ۵۳۷)

مکن به چشمِ حقارت، نگاه در من مست      دلق بسطامی و سجاده طامات بریم  
(همان: ۳۶۴)

هر دو را ایمان و ایقان بر آن است که باور دل بر خداوند و دوری گزیدن از  
زشتی‌ها و پلیدی‌ها، اساس ره یافتن به سر منزل مقصود است.

ثادینُ برَبِّ واحدٍ و تَجُنَّبُ      قَبیحَ المَساعی حینَ یُظَلَمُ و دَأْنُنُ  
(اللزومیات: ۲: ۴۹۳)

**ترجمه:** «به پروردگار یگانه ایمان دارم و به دوری گزیدن از هر پلیدی ایقان.»

ما نگوئیم بدو میل به ناحق نکنیم      جامه‌ی کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم  
(دیوان حافظ: ۳۷۸)

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است      کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم  
(همان: ۳۷۸)

هر دو از جهان مادی و خاکی شاکی‌اند و دل‌تنگ، خاکی که آتش از آن شراره  
می‌کشد و آشکارا به صادقان و عاشقان چنگ و دندان نشان می‌دهد، هر چند هر دو در  
گذرگاه عاقبت جریده می‌روند و نو دولتان را باخر خودشان وا نهاده‌اند و خاطر به  
دست تفرقه نمی‌سپرند؛ اما بربریت و سبعت جانشان را می‌شکرد و طاقتشان را  
می‌شکند، روح بلندشان طاقت این همه آلودگی و بی‌آزرمی را نمی‌آرد و سینه‌اشان در  
مقابل این همه نامردمی به وسعت آسمان می‌بارد، ارتفاعی نمی‌یابند تا پری بگشایند که  
به قول بولعلاء روزگار گرسنه گرگان است.

یغدو علی خله الإنسان یظلمه      کالدَّئِبِ یأکلُ عنده الغرَّة الذَّیبا  
(اللزومیات: ۱: ۱۲۶)

**ترجمه:** «آدمیان به هم نوعان خویش ستم روا دارند چونان گرگ‌های گرسنه که به  
وقت گرسنگی یکدیگر را می‌درند.»

جهان اطرافشان پر زافت است، خاکش شعله زاری از ناکامی‌ها و بدنای‌ها است و  
از سقف مقرنسش فتنه می‌خیزد و درد می‌ریزد پس دلبستگی و وابستگی را نشاید و  
نباید.

جیبُ الزمانِ علی الافاتِ مزرورُ      ما فیهِ الأ شقیُّ الجَدِّ مضرورُ  
(همان: ۱: ۵۵۷)

**ترجمه:** «گریبان روزگار مشحون آفت است و مملو از ناکامی و فریب خوردگی و  
مخافت.»

فتنه می بارد از این سقف مقرنس، برخیز تا به میخانه پناه از همه آفات بریم  
(دیوان حافظ: ۱۱۵)

هر دو چو نیک می نگرند مردمان را چونان ماهیان، اسیر دریای درد و مصیبت و  
آفت و بلا می بینند.

و الخَلْقُ حَيْثَانُ لُجْبَةٌ لِعَبْتِ فَى بَحَارٍ مِنَ الْاِذَى، سَبَحُوا  
(اللزومیات: ۲: ۱۲۱)

ترجمه: «مردمان چونان ماهیان در دریایی از رنج، شناورند.»

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم دردی و سخت دردی، کاری و صعب کاری  
(دیوان حافظ: ۲۳۹)

درون ها تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی  
(دیوان حافظ: ۱۸۵)

در این خمار، کسم جرعه ای نمی بخشد بین که اهل دلی در جهان نمی بینم  
(دیوان حافظ: ۳۵۸)

پس به کوچ می اندیشند و رهایی ازین دیار که سخت آنان را ملول و آزرده ساخته  
است.

فقد عشتُ حتى ملئني و ملئتُه زمانى و ناجتني عيونُ التجاربِ  
(اللزومیات: ۱: ۱۰۵)

ترجمه: «زیستم و آزمودم که من از زندگی ملولم و زندگی از من.»

سماط دهر دون پرور ندارد شهدِ آسایش مذاق از زهر او ای دل بشوی از تلخ و از شورش  
(دیوان حافظ: ۴۴۹)

ترک جهان را طریق خوشدلی می دانند هر چند در اندیشه ی خواجه این کوچ با  
افکار عرفانی ممزوج است و در تفکر معرّی با تلخکامی و ناگواری در هم آمیخته.

دُنْيَاكَ دَارٌ كُلُّ سَاكِنِهَا مُتَوَقِّعٌ سَابِئاً مِنَ النَّقْلِ  
(اللزومیات: ۲: ۲۵۹)

ترجمه: «دنیا خانه ای است که ساکنانش در انتظار کوچند.»

يا ربّ! أخرجني الى دار الرضى عَجَلاً فهدا عالم منكوس  
يَبْغُونَ بِالْخُسْرِ الرِّبَاحَ وَ بِالْاِذَى حُسْنَ الثَّوَابِ فَكُلُّهُمْ مَوْكُوسٌ  
(همان: ۲: ۳۲)

**ترجمه:** «خداوندا به دیار به کامیم روانه ساز که اینجا سرزمین ناکامی هاست، مردمش زیان رسانند و سود خواهند، آزار کنند و نیکی طلب نمایند، حال آن که همه‌ی آنها زیانکارانند.»

طره شاهد دنیا همه مکرست و فریب عارفان بر سر این نکته بخونید نزاع  
(دیوان حافظ: ۳۲۷)

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ دارد هزار عیب و ندارد تفضلی  
(همان: ۴۷۲)

جهان پیر رعنا را مروت در جَبَلت نیست ز مهر او چه می‌خواهی در او همت چه می‌بندی  
(همان: ۴۴۰)

نُضْحی و نُمسی فی ضَلالاتنا و ما علی الغبراءِ الا سَفیه  
فَنَسْأَلُ الواحدِ انقاذنا من عالم السوء، الذی نحن فیهِ  
(اللزومیات: ۲: ۶۲۵)

**ترجمه:** «روزان و شبان به کثر راهه‌ایم، زمین از نادانان پُر است، خدای، ما را از این جهان بد سرشت برهاند.»

عالم همه‌سر به سر رباطی است خراب در جای خراب هم خراب اولیتر  
(دیوان حافظ: ۲۴۷)

حیاتی تعذیب و موتی راحه و کلُّ ابنِ اُثنی فی الترابِ سَجین  
(اللزومیات: ۲: ۵۶۲)

**ترجمه:** «زیستم ملالت است و مرارت و مرگم آسایش است و راحت، که آدمیان بندگان خاکند.»

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق  
(دیوان حافظ: ۲۹۸)

ولطالما صابرتُ لیلاً عاتماً فمتی یكونُ الصَّبیحُ و الاسفار  
(اللزومیات: ۱: ۴۶۰)

**ترجمه:** «صبر کردم تا انجام گیرد شام تیره‌ی روزگار! آه کی صبح می‌رسد و کجاست روشنی؟»

خُرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم  
دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم  
(دیوان حافظ: ۳۵۹)

هر دو عروس سخن را برقع از چهره برنکشند، پرده بر سخن آویزند و شعر به ابهام و ایهام آمیزند، کلام چنان رانند که غیر نداند و شعر چنان سرایند که گوش نامحرم آن را در نیابد و سخن چنان ادا کنند که در آن کفر و ایمان و لطف و عتاب به هم آمیخته باشد.

فاکتم حدیثک لایشعُر به احدٌ من رهطِ جبریل، او من رهطِ ابلیس  
(اللزومیات: ۲: ۲۵)

**ترجمه:** «کلام چنان بران تا از قبیله‌ی جبرئیل و عشیره‌ی شیطان هیچکس آن را نشناسد.»

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی  
(دیوان حافظ: ۵۵)

هر دو جواهر نشانند و گوهر فشان، سخن را در حله‌های فاخر تجنیس و تنسیق و تمثیل و استعاره و کنایه و تشبیه و ابهام و استخدام و ایهام پوشانند؛ شعرشان کاخی است مجلل با پرده‌های منقش و زربفت. خواننده را این نقوش مبهوت می‌کند و او را به اعجاب و حیرت وا می‌دارد، خواننده جز تحسین طریقی نمی‌داند و بیننده جز تجلیل رهی نمی‌شناسد، هر تشریفی بر بلندای قامت شعرشان کوتاه است و هر خورشیدی در برابر شعرشان سیاه.

معری در لزومیات، تبحر خو را در شعر به سه تکلیف نه چندان آسان به نمایش گذاشته است: حروف الفبا را از آخر در بر گرفته، روی را با سه حرکت و سپس سکون آورده و در آخر لزوماً با هر روی، چیزی دگر که ضرورت ندارد همچون باء یا تاء و یا دیگر حروف را همراه ساخته است.

تصنع معری در لزومیات منحصر بدین تکلفات عروضی نیست، از آن پای فراتر نهاده و توسن دانش گسترده‌ی خود را مجال تاخت داده است، گاه در الفاظ به غرابت روی می‌نهد و در سخن خود آن را تعمیم می‌دهد، جناس را نیکو می‌شناسد و نیکوتر بکار می‌برد و از آن در دو بُعد استفاده می‌کند؛ از سوئی جناس می‌سازد و از دیگر سوی کلمه ای تازه می‌آفریند. او در لزومیات نه تنها مهارت خود را در تصنیع نشان می‌دهد که مهارت لغوی خویش را نیز با اقتدار به رخ می‌کشد. او در پایان مصاربع و قوافی نیز ازین قدرت‌نمایی دست نمی‌شوید.

عذیری من الدنیا عرتنی بطلمها  
و جدتُ بها دینی دنیاً فضرنی  
أخوتُ کما خاتت عُقابُ لواننی  
فتمنحنی قوتی لتأخذ قوتی  
واضللتُ منها فی مروتِ مروتی  
قدرتُ علی امر فعداً أخوتی  
(اللزومیات: ۱: ۲۱۹-۲۲۰)



اصبحت، فی تیه الحیاه منادیاً      بأرفع صوتی این اطلبُ صَوْتِی  
 ما زال حوتی را صدی و آخذی      فما لمتابی لیس یغسل حُوتی  
 ابوتک یا اثمی و من لی بآئنی      اتیئتک فاشکر لا شکر ابوتی  
 (همان: ۲: ۲۳۹)

**ترجمه:** «چه کس در برابر دنیا به یاریم خواهد شتافت که ستمکارانه بر من چیره گشته و توأم را ضعیف داشته است، دینم را در دنیای دنی یافتم تا آسیم رساند و مروت را در صحراهای بی آب و علف گم کردم، چونان عقابی از فراز به فرود آمدم اما گر هنوز توانایم باشد، بر برادریم حساب توانی کرد؛ در صحرای غریب زندگی فریاد می‌زنم که از کجا نشان خویش جویم؟»

گناهانم همواره در کمینند و من زندانی آنانم، مرا چه افتاده که حتی توبه نیز سیاهی گناهم را نمی‌شوید. «معری با تبحر و استادی، مروت به معنای جوانمردی و مروت به معنی بیابان، اخوت به معنای برادری و اخوت به معنای فرود می‌آیم، صوت به معنای صدا و صوت به معنای نشانه‌ای که بر راه نهند را چون جواهر نشانی ماهر در سروده ی خویش آورده تا در این شعر قدرت خارق‌العاده‌ی لغوی خود را به نمایش بگذارد. بازی قدرتمند وی در قوت و قوت، مروت مروت، اخوت و اخوت و ... نشانگر قدرت و توانایی اش از سویی و ایجاد فضایی نو در شعر است که قابل تأمل است. او حتی گاه میان قافیه و کلمه‌ی نخست بیت، جناس ایجاد می‌کند:

اتراک یوماً قائلاً عن نیه      خلصت لفسک یا لجوج تراک  
 ادراک دهرک عن تُقاک یجهد      فدارک من قبل الفوات ذراک  
 ابراک ربک فوق ظهر مطیه      سارت لتبلغ ساعه الابراک  
 افراکن اناللزمان بمحصید      بانئت علیه شواهد الافراک

**ترجمه:** «آیا در صورت می‌گنجد روزی از سر نیتی پاک با خویش گویی ای لجوج دست از خطا بشوی! آیا روزگار با کوشش خویش تو را از پاکدامنی باز می‌دارد؟ پیش از آن که فرصت‌ها را از دست دهی روزگار را دریاب، خدای تو را عقل داده تا از شهوات دست کشی چون اشتران که با حلقه‌ی بینی‌شان هدایت شوند آیا به زمان و دنیا اعتماد کنم؟ گناه وجودت را از تاول انباشته است اما خداوند هر گناهی جز شرک را خواهد بخشید.»

معری در بعضی از ابیات خود گاه هنرنمایی خویش را به طرز شگف‌آوری به نمایش می‌گذارد:

ذوی کالروضِ روضک یومَ شبت      جماراً من لظی اسف ذواک

(همان: ۲: ۲۴۱)

**ترجمه:** «روزی که اخگرهای اندوه بر افروخته شد، باغ جانت نیز پژمرد.»  
 بولعلاء میان قافیه و ذوی ابتدای بیت و حرف کاف پس از آن جناس برقرار می‌کند تا قدرت خویش را بنمایاند و خواجه نیز زبانش سحر است و با معجزه هم‌آورد، در انتخاب کلمات و بستن جملات شیوه‌ای شایگان دارد که به کلامش تشخیص بی‌مانند می‌دهد، سر کیمیاگری‌های او موضوع هزاران رساله و مقاله و کتاب و سخن است. او مرصع پیشه‌ای است گوهرشناس با پنجه‌های اعجاز‌آفرین: تصاویر بدیع، تعابیر قوی و تعالیم متشخص و منحصر به فرد، سر حافظ شدن حافظ است.

کس چو حافظ نگشود از رُخ اندیشه نقاب تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند  
 (دیوان حافظ: ۳۴۹)

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد زاغ کلک من بنا میزد چه عالی مشرب است  
 (همان: ۳۱)

چو سلک دُر خوشاب است شعر نغز تو حافظ که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی  
 (همان: ۴۶۹)

چون عندلپ فصاحت فرو شد ای حافظ تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن  
 (همان: ۵۳۲)

هر دو را باور بر خداوندی است کریم و ستار که زلت بندگان به چشم کرامت  
 شوید و عیب مردمان به ستاریت پوشد، به قال ننگرد و حال بیند، ظاهر به حساب نیارد  
 و باطن در نظر دارد.

أأخشی عذابَ الله و الله عادلٌ و قد عشتُ عیشَ المستضام المعذبِ  
 (اللزومیات: ۱: ۱۰۷)

**ترجمه:** «آیا بیم عذاب خدای را داشته باشم در حالی که خداوند دادگر است، من از زندگی جفا دیده‌ام.»

نصیب ماست بهشت، ای خداشناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند  
 (دیوان حافظ: ۵۰۷)

يُدبِرَكَ خَلْقٌ يُدِيرُ مَقَادِرًا تُخَطِّيكَ احسانَ العَمائمِ أَوْ تُحْطِي ۱۸۸  
 (اللزومیات: ۲: ۶۳۵)

**ترجمه:** «آفریدگاری که بختیاری و شوربختی به دست اوست، کار ما را سامان دهد.»  
 ای دل‌ار، سیل فنا بنیاد هستی برکند چون ترا نوح است کشتیان ز طوفان غم مخور  
 (دیوان حافظ: ۲۵۵)

ان ادخُلِ النَّارَ فَلَی خَالِقٌ یَحْمِلُ عَنِّی مُثْقَلَاتِ الْعَذَابِ  
(اللزومیات: ۱: ۹۹)

**ترجمه:** «گر به آتش شوم مرا خدایی است که از سوختنم نگاه دارد.»

یارب این آتش که بر جان من است      سرد کن ز آنسان که کردی بر خلیل  
(دیوان حافظ: ۳۰۸)

بِإِذْنِ اللَّهِ يَنْفِذُ كُلَّ أَمْرٍ      فَهِنَّهَ فَيُضَادُ مَعَكَ السُّجُومِ  
(اللزومیات: ۲: ۴۷۴)

**ترجمه:** «امور به فرمان خداست پس بیهوده اشک مریز.»

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم      نسبت مکن به غیر، که اینها خدا کند  
(دیوان حافظ: ۱۸۶)

قد طال، فی العیش، تقيیدی و ارسالی      مَنِ اتَّقَى اللَّهَ فَهُوَ السَّالِمُ السَّالِي  
(اللزومیات: ۲: ۳۲۱)

**ترجمه:** «آسایش و پریشانی به درازا کشید، پرهیزگاران آسوده خاطرند.»

هر دو دینداری را مقبول و مطبوع می‌دانند که مردم از دست و زبانش آسوده و به  
خوش رفتاری و نیکوکاری راه حق پیموده باشد.

الدِّينُ انصافُكَ الاقوامِ كُلِّهِمْ      وَأَيُّ دِينٍ لِأَبَى الْحَقِّ أَنْ وَجِبَا  
(همان: ۱: ۱۳۸)

**ترجمه:** «دین عبارتست از خوش رفتاری با مردمان، کسی که منکر حق مردم است آیا  
دینی دارد؟»

السَّيِّدُ الْبِرُّ مَنْ لَا يَسْتَجِيزُ أذىً      وَ لَا يَبُوحُ بِسِرِّ، عِنْدَهُ كَيْمًا  
(همان: ۲: ۴۲۹)

**ترجمه:** «نیکوکار آنکس است که به آزار کسی، دست نیازد و اسرار مردم فاش نسازد.»  
من از بازوی خود دارم بسی شکر      که زور مردم آزاری ندارم

(دیوان حافظ: ۳۲۳)

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر      از در عیش درآ و به ره عیب پیوی  
(همان: ۴۸۵)

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن      که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست  
(همان: ۷۶)

هر دو را ملال ریا چنان است که نه تنها از زهد ریایی به تنگ اند و به دکانداران ریاکار شریعت و طریقت به جنگ، بلکه دامن خویش را نیز آلوده‌ی این آفت دین سوز می‌بینند.

أهوی الحیاه و حسبی من معائبها انی أعیش بتمویه و تدلیس  
(اللزومیات: ۲: ۲۵)

**ترجمه:** «زندگی را دوست دارم لیک برایم این رنج، جانفرسا است که روزگار به نیرنگ می‌سپرم.»

گفتی ازحافظ ما بوی ریا می‌آید آفرین بر نفست باد که خوش بُردی بو  
(دیوان حافظ: ۴۸۵)

دلَم گرفت زسالوس و طبلِ زیر گلیم به آن که بر در میخانه بر کشم عَلمی  
(همان: ۴۷۱)

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند  
(همان: ۲۰۰)

هر دو به رزاقیت ذات حق معترفند و مؤمنانه این موضوع را باور دارند.

لااطلب الارزاق و الولی لفیض علی رزقی ان اعط بعض القوت أء لم ان ذلک فوق حقی  
(اللزومیات: ۲: ۱۸۷)

**ترجمه:** «روزی از کس نمی‌طلبم که پروردگرم روزی رسان است آنچه مرا عطا کرده بیش از استحقاق من است.»

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رازق بود  
(دیوان حافظ: ۲۰۶)

سرزمین مألوف معرّی شک است در هر سرزمین که فرود آید باز بدان وطن مأنوس باز می‌گردد.

أفی الدنیا لهاها الله حق فیطلب فی حناد سها بسر  
(اللزومیات: ۱: ۲۶۴)

**ترجمه:** «آیا در این دنیای نفرین شده، حقیقتی هست تا با چراغی در میان تاریکی‌ها آن را جستجو کرد؟»

أما الیقینُ فلا یقینَ و انما أفضی اجتهادی أن أظنّ واحدا  
(همان: ۲: ۳۴)

**ترجمه:** «یقینی وجود ندارد نهایت جهدم گمان است و حدس.»

و روم الفتی ما قد طوی الله علمه  
یعدُّ جنوناً أو شیبهه جنون  
(همان: ۲: ۵۴۷)

ترجمه: «کوشش آدمی برای دریافت حقایق، دیوانگی است و شبه دیوانگی». علت اصلی این موضوع نیز این است که بولعلاء خود را غرق در گرداب‌های بی کرانه‌ای می‌بیند که دریای روزگار بر او گشاده است.

الحمد لله قد اصبحته فی لُجج  
مُکابداً من هموم الدهر، قاموساً  
(همان: ۲: ۳۷)

ترجمه: «سپاس خدای را که در امواجی فتادم و با اقیانوس اندوهای روزگار دست و پنجه نرم می‌کنم». و یا به قول خواجه:

شب تاریک و بیم موج گردابی چنین هایل  
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها  
(دیوان حافظ: ۱)

اما وطن مألوف و مأنوس خواجه عشق است و حافظ کبوتر هادی آن بام، حافظ گاه در جنبش و سلوک فکری خود به دام شک می‌افتد اما در آن مقام نمی‌گیرد، شک برای خواجه پُلی است که او را به مقصد می‌رساند؛ معمای هستی برای او نیز لاینحل است اما حافظ چون بولعلاء به هستی نمی‌نگرد.

چيست این سقف بلند ساده‌ی بسیار نقش زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست  
(همان: ۷۱)

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

(همان: ۴)

عیان نشد که چرا آدمم کجا بودم  
دریغ و درد که غافل زکار خویشتم  
(همان: ۳۴۲)

خواجه حل این معما را به دست عشق می‌سپارد:

به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب که نور دیده‌ی عاشق زقاف تا قاف است  
(همان: ۴۴)

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود  
(همان: ۲۰۷)

اما بولعلاء را سر عاشقی نیست که بدان خواهیم پرداخت.

معری با همه‌ی تشکیک‌ها از صمیم دل به خداوند قادر توانا معتقد است:

أُثْبِتُ لِي خَالِقاً حَكِيماً      و لَسْتُ مِنْ مَعْشَرِ نُفَاهِ  
(اللزومیات: ۲: ۶۰۹)

ترجمه: «خالقی حکیم را برای خود اثبات کرده‌ام، از گروه منکران نیستم.»

بِوَاحِدِنِيهِ الْعَالَمِ دُنَا      فَذَرْنِي أَقْطَعِ الْإِيَّامَ وَحَدِي  
(همان: ۱: ۳۸۱)

ترجمه: «به خدای دانا معترفم مرا رها کن تا در روزگار، تنها به سر برم.»

أَقْرُبُ بَأَنَّ لِي رَبًّا قَدِيرًا      وَلَا أَلْقَى بَدَائِعَهُ بِجَحْدٍ  
(همان: ۱: ۳۵۵)

ترجمه: اعتراف می‌کنم مرا آفریدگاری است توانا و بدیع، آفرینش او را منکر نمی‌شوم.»

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه مهر      نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست  
(دیوان حافظ: ۵۸)

هر دو عالم یک فروغ روی اوست      گفتمت پیدا و پنهان نیز هم  
(همان: ۳۶۳)

هر دو جز آستان خداوند در جهان پناهی نمی‌بینند و پناهگاهی نمی‌دانند.

و إِنْ سَأَلُوا عَنْ مَذْهَبِي فَهُوَ خَشْيَةٌ      مِنْ اللَّهِ، لَا طَوْقاً أَبِثُّ وَ لَا جَبْرًا  
(اللزومیات: ۱: ۴۸۴)

ترجمه: «گر از مذهبم پرسید، مذهبم ترس از خداست، نه به تفویض معتقدم و نه به جبر.»

جز آستان توام در جهان پناهی نیست      سر مرا به جز آن در حواله گاهی نیست  
(دیوان حافظ: ۷۶)

گاه در آثار این دو ارجمند به ایباتی بر می‌خوریم که ذهن را به سمت توارد سوق  
می‌دهد:

لَمْ أَدْرِ مَا نَجْمِي وَ لَكِنَّهُ      فِي النَّحْسِ مَذْكَانَ جَرِي وَ اسْتِقَامِ  
(اللزومیات: ۲: ۴۵۱)

ترجمه: «کوکب بخت خود را نشناسم اما از آن گاه که بوده در نحوست بوده است.»

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت      یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم  
(دیوان حافظ: ۳۱۷)

و إِنْ جَعَلْتُ بِحُكْمِ اللَّهِ فِي خَزَفٍ      يَقْضِي الطَّهْوَرَ فَإِنِّي شَاكِرٌ رَاضٍ  
(اللزومیات: ۲: ۹۲)

لا تفرحنَ حنَّ بقالٍ ان سمعتَ به و لا تطير اذا ما ناعبُ نعبا  
(همان: ۱: ۱۱۴)

ترجمه: «اگر بشارتی شنیدی شاد مشو و هرگاه کلاغی آواز بر آورد به فال بد مگیر.»  
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد جاننا گناه طالع و جرم ستاره نیست  
(دیوان حافظ: ۷۲)

از مطالعه‌ی لزومیات و دیوان خواجه می‌توان به تمایزات و تفاوت‌های فکری هر دو نیز پی برد؛ در بخشی از افکار و اندیشه، آنان چندان هم خوان و هم عقیده و همگو نیستند هر چند هر دو اطلاعات فراوانی در کلام و تفسیر و حدیث و تاریخ و عروض و ملل و نحل داشتند و هر چند هر دو پاک و پارسا و حساس و دلسوز و غیور و شب خیز و روزه‌دار و نمازگزار بودند، هر چند هر دو با همه‌ی دینداری و پارسایی، متهم به بد دینی و بد کیشی ناشی از حاسدان و کج‌اندیشان و معاندان بوده‌اند، هر چند هر دو تیغ ملامت و ملالت اشعار خود را بیشتر متوجه حماقت جاهلان و مقلدان و مفسدان نمودند و دنیا پرستان دین فروش را مورد اعتراض و حمله قرار دادند، هر چند هر دو زبان با صنایع لفظی و نازک‌کاری‌های لغوی همراه داشتند. هر چند هر دو از سوی معاصران به بد دینی و بی‌دینی متهمند و برخی از منتقدان ادبی اروپایی و تازی و پارسی کوشیدند از این دو تن انسان‌های معارض با خدا و دین بسازند.

هر چند هر دو را معاصرانشان، پاک دامن و مسلمان و دلپاک می‌شناختند، یکی را لسان‌الغیب و عالم حقایق اسرار لاهوتی و رها شده از خرابات ناسوتی و معدن لطائف روحانی و مخزن معارف سبحانی می‌دانند و آن دیگری را صائم‌الدهر و قائم‌اللیل می‌شناسند و بعد از مرگش بر سر تربتش در طی هفت روز، دویست بار ختم قرآن می‌خوانند لیک پس از زمانی هر دو را به تیغ تکفیر می‌کوبند و در آثارشان بی‌دینی می‌جویند.

هر چند هر دو بالاتر از افق دید معاصرانشان می‌نگرند و برتر از مردمان زمان خود توسن اندیشه را می‌کشاند، هر چند هر دو صاحب مکتبی فکری و ادبی هستند و به عشق و خرد دعوت می‌کنند.

هر چند هر دو با جسارتی ویژه و صراحتی در خور تحسین و گاه به شکلی تمسخرآمیز روزگار خویش را به طنز و نقد می‌کشاند. هر چند و هر چند و هر چند... تشابهات آن دو بزرگ فراوان است اما وجوه افتراق بسیار هم دارند. نخستین وجه افتراق آنها نوع زیست آن‌هاست؛ بولعلاء مردم را به زهد و زندگی خشن و دوری از دنیا می‌خواند که بدبینی گسترده‌ای بر آن حاکم است البته شعرای پیش از او نیز همین موضوعات را بیان داشته‌اند؛ مثل ابوالعناهیة یا بعضی از قطعات متنبی در ذم دنیا و

دوری از آن که با دیدی تلخ همراه است، در هر دو شاعر نوع وسیعی از بدبینی مشاهده می‌شود که همراه با انتقاد شدید از زندگی اجتماعی و بیان دردهای دنیا و تفکر در حقایق زندگی و مرگ است اما در شعر معری این موضوعات برجسته‌تر، گسترده‌تر، ژرف‌تر و تلخ‌تر دیده می‌شود.<sup>۱۶</sup>

معری در اشعار خود به صورت وسیعی به زندگی عمومی مردم می‌پردازد و ریا و نفاق فراگیر و عشق به مادیات و شرور نهفته در زندگی آنان را نشان می‌دهد و در این هنگام است که مردم اطراف خود را به شدت می‌کوبد از آنها سخت به خشم است و با کینه بر آنان می‌شورد و آنان را به همراه دنیایشان به شکلی مفتضحانه مورد مذمت قرار می‌دهد.

لَعْمُرِكَ مَالِدَيْنَا بِلِدَارِ اِقَامَةٍ      و لا الحُى فى حال السَّلَامَةِ اَمَّنْ  
و انَّ ولىدًا حَلَّهَا لِمَعْدَبٍ      جَرَّتْ لِسِوَاهُ بِالسَّعُودِ الْاِيَامِنْ

(اللزومیات: ۲: ۵۸۹)

**ترجمه:** «سوگند به جانت که جهان جای اقامت نیست و هیچکس در آن ایمن نباشد، نوزادی که به دنیا می‌آید در رنج است، مبارک بادها و سعادت برای دیگران ایراد می‌شود نه برای او.»

عَجِبْتُ لَلْاَمِّ لِمَافَاتِ وَاَحَدِهَا      بَكَّتْ و سَاعِدَهَا نَاسٌ يَبْكُونَهُ  
هُمُ اَسَارِي مَنَايَا هُمْ فَمَالِهِمْ      اِذَا اَتَاهُمْ اَسِيرٌ لَا يَفْكُونَهُ  
(همان: ۲: ۵۱۹)

**ترجمه:** «در شگفتم از مادری که یگانه فرزندش مرده، می‌گرید و مردم با او می‌گریند آنان اسیر مرگانند پس چرا هنگامی که اسیری به نزدشان می‌آید آزادش نمی‌سازند.»  
لِوَأَنَّ بَنِي اَفْضَلِ اَهْلِ عَصْرِي      لِمَا اَثَرْتُ اَنْ اَحْظَى بَنَسَلِ  
(همان: ۲: ۲۷۹)

**ترجمه:** «اگر فرزندانم بهتر مردمان بودند باز هم ترجیح می‌دادم فرزندی نداشته باشم.»  
جهانی که ابوالعلاء تصور می‌کند اعتدال ندارد، شرّ صرف است و این شرّ دارویی ندارد و درمانی نمی‌شناسد مگر آنکه در هم شکند، او برای در هم شکستن این شکست نیافتی، به مبارزه‌ای منفی رو می‌کند، لذت‌های خویش را به شدت محدود می‌سازد و در لباس و غذای خود به قوانینی سخت ملزم می‌شود، لباس و غذایی خشن اختیار می‌کند تا بدین ترتیب ازین دنیای زشت بد نشان، بهره نبرد. غذای او عدس و انجیر و به تعبیر خودش بُلَس و بَلَس بوده است.<sup>۱۷</sup>

يَقْبَعْنِي بُلَسُنْ يُمَارَسُ لِي      فَاِنْ اَتْتَنِي حَالَوْهٌ فَبَلَسْ



فَلَسَّ مَا خَتَرْتُ، إِنَّ أَرْوَاحَ مَنْ يَسَارِ قَارُونَ عَفَّةً وَفَلَسَ  
(اللزومیات: ۲: ۶۶)

**ترجمه:** «عدسی برایم مهیا می‌گردد که مرا کفایت می‌کند و اگر میلم به شیرینی کشد، انجیر خواهد بود پس هر چه خواهی خور که از چشم من عفت و اخلاص، فراتر از گنج قارون است.»

ناصرخسرو شاعر فاطمی و بزرگ ایران، ابوالعلاء را در عبور از معرّه دیده است؛ ناصرخسرو، او را چنین توصیف می‌کند: .....وی زهد پیشه کرده و لباسی ساده پوشیده و خانه‌نشینی اختیار کرده بود، قوت وی نیم من نان جو بود و گلیمی پوشیده و در خانه نشسته.....<sup>۱۸</sup>

قفطی، زیست ابوالعلاء را چنین بیان می‌کند: .... بولعلاء لباس و غذای خشن و دوری از لذت‌های دنیا را سرمشق خود قرار داده بود، چیزی جز عدس پخته نمی‌خورد و شیرینی‌اش انجیر بود، لباسش از پارچه‌های خشن و فرشش در زمستان نمد و در تابستان حصیر بود.<sup>۱۹</sup>

گوشت نمی‌خورد، وقتی او را پرسیدند: چرا لب به گوشت نمی‌زنی؟ گفت: «دیدن حیوانات مذبوح، سینه‌ام را می‌سوزاند.» حتی وقتی بیمار شده بود و برای او (جوجه با) تجویز کرده بود گفت: «ترا ضعیف یافتند و تجویز نمودند.»<sup>۲۰</sup>

بر خود سخت می‌گرفت تا شب یلدای خویش را زودتر به صبح رحیل رساند.

عَمَى الْعَيْنِ يَتْلُوهُ عَمَى الدَّيْنِ وَ الْهُدَى فَلَيْلَتِي الْقُصُوى ثَلَاثٌ لَيْالِي  
(اللزومیات: ۲: ۲۷۴)

**ترجمه:** «کوری چشم، کوری در دین و آرزو را برایم به ارمغان آورد. دراز نای شب یلدای من به اندازه‌ی سه شب است.» خود دلیل لب نیالودنش به گوشت و شیر و عسل را چنین بیان می‌کند:

عَدَوْتَ مَرِيضَ الْعَقْلِ وَ الدَّيْنِ فَالْقَنَى لَتَسْمَعْ اَنْبَاءَ الْاُمُورِ الصَّحَائِحِ  
وَلَا تَبْغِ مِنْ غَرِيضِ الذَّبَائِحِ فَلَ تَأْكُلَنَّ مَا اخْرَجَ الْمَاءُ، ظَالِمًا  
وَأَبْيَضَ أُمَاتٍ ارَادَتْ صَرِيحَهُ لاطفالها دون الغوانى الصّرائح  
وَدَعِ ضَرْبَ النَّحْلِ الذِي بَكَرَتْ لَهُ كَوَاسِبَ مِنْ اَزْهَارِ نَبْتِ فَوَائِحِ  
(همان: ۱: ۲۹۵)

**ترجمه:** «عقلت بیمار گشته است نزدم آی تا از اخبار کارهای صحیح مطلع شوی. ستمگرانه دست‌آورد آب را مخور و در پی غذایی از گوشت حیوانات ذبح شده مباش و طالب شیر مادرانی که آنها را برای دخترکان زیبا روی خویش گذاشته‌اند مباش و طالب عسلی که زنبوران کارگر، سپیده دمان برای انباشت آن به سوی گلها می‌شتابند، مباش.» این رنج‌ها زندگی را برای او، تیره ساخته بود، زندانی از تاریکی‌های تو در تو که قفلش تنها با مرگ گشوده می‌شد.

ولطالما صابرتُ لیلًا عاتماً فمتی یكون الصبحُ والاسفارُ  
(همان: ۱: ۴۶۴)

**ترجمه:** «برای پایان شب تیره زندگی بسیار صبور بودم، کی صبح می‌شود؟ کی روشنی می‌رسد؟»

او زندگی را محنت و ناکامی‌های بزرگ می‌بیند و عمر را، غوطه خوردن در این ناکامی‌ها می‌داند.

عشیة ضاهتِ الهوازیر ما فی هامفیدٌ و کُلها تطویلُ  
(همان: ۲: ۲۶۷)

**ترجمه:** «زندگی سراسر رنج و محنت و ناکامی است جز وقت گذراندن در آن سودی نیست.»

این ناکامی‌ها و محنت‌ها گاه او را تا سر منزل بی‌قراری و شوریدگی می‌کشاند.

نَزُولُ کَمَا زَالَ أَجْدَاؤُنَا وَ بَیْقَى الزَّمانُ عَلَی مانری  
(همان: ۱: ۵۳۶)

**ترجمه:** «ما می‌میریم چنانکه پدرانمان اما روزگار همچنان باقی است.» روزگار را بی‌فضیلت می‌داند:

و فضیله النوم الخروج باهله من عالم هو بالا ذی محبول  
(همان: ۲: ۳۴۹)

**ترجمه:** «فضیلت خوابی است که خفتگان را از دنیایی که بدان آمیخته‌اند بیرون می‌برد.» و آدمیان را مملو از شر و بدی:

قالوا: فلانٌ جیدٌ لصدیقه لایکذِبوا ما فی البریة جیدٌ  
(همان: ۱: ۳۳۳)

**ترجمه:** «گفتند فلانی با دوستش خوب است، دروغ گفتند، در بشریت خوبی وجود ندارد.»

و جهان را باژگونه‌ی باژگونه:

و لعلّ دنیانا کبر قَدّه حالم بالعکس ممّا نحن فیّه تعبیر  
(همان: ۱: ۴۱۲)

**ترجمه:** «شاید دنیای ما چون خواب شیرینی باشد اما تعبیرش باژگونه‌ی آن چیزی است که ما می‌فهمیم.»  
به همین دلیل توقف در این جهان را رنج مستمری می‌داند که هر چه زودتر باید خاتمه یابد.

هی العذاب، فُجدوا فی ترخلکم الی سواها، و خلّو الدارَ اِعدابا  
(همان: ۱: ۱۱۸)

**ترجمه:** «توقف در این جهان رنج است برای رفتن به دنیای دیگر زود آماده شو و از این خراب آباد چشم‌پوش.»  
رنج مردمان او را به رنج می‌افکند و سینه‌اش را به درد می‌آورد:

یاقوت ما انت یاقوت و لاذهب فکیف تعجز اقواماً مساکینا  
(همان: ۲: ۵۱۷)

**ترجمه:** «ای روزی، تو که یاقوت و طلا نیستی پس چرا گروهی درمانده را محروم می‌کنی.»  
تلخ کامانه از کوریش راضی است:

اباالعلاء یابن سلیمانان ان العمی اولاک احسانانا  
لو عانیت عیناک هذا الوری لم یرا انسانک انسانا  
(همان: ۲: ۵۰۱)

کوری در حق او احسان کرده است اگر چشمانش می‌دید مردمک دیده‌اش آدمی نمی‌دید.

او معتقد است در عالم چیزی وجود ندارد که دیده بر ندیدنش متأسف شود:

والله ما فی الوجود شیئی تأسی علی فقده العیون  
(همان: ۲: ۵۴۸)

به همین دلیل زادن و بودن را گناهی نابخشودنی می‌داند:

إن مازت الناسَ اخلاقاً یعاش بها فإنهم عند سوء الطبع أسواء  
او کان کلّ بنی حواء یشبهنی فبئس ما ولدت للناس حواء  
(همان: ۱: ۴۷)

**ترجمه:** «هر چند که اخلاق، مردمان را از هم متمایز می‌سازد اما همگی در بدسرشتی با هم برابرند اگر همه فرزندان حوا چون من باشند پس چه بدند فرزندان که حواء برای مردمان زاده است.»

آرزو می‌کند کاش حوا عقیم بود و دیگر زنان، سترون تا در این روزگار ستبر و سترون آدمی پای نمی‌نهاد.

فَلَيْتَ حَوَاءَ عَقِيمًا غَدَتَ لِأَتْلِدَ النَّاسَ وَ لَا تَحْبِلَ  
(همان: ۲: ۲۸۰)

**ترجمه:** «ای کاش حوا عقیم می‌شد و باردار نمی‌گشت و فرزند نمی‌زاد.»  
او زادن را گناهی به وسعت تاریکی جهان می‌پندارد:

لَوْ أَنَّ كُلَّ نَفُوسِ النَّاسِ رَأْيِيَةٌ  
وَعَطَّلُوا هَذِهِ الدُّنْيَا فَمَا وُكِدُوا | كِرَايَ نَفْسِي تَنَاءَتَ عَنِ خَزَايَاهَا  
و لَا اقْتَنَوْا وَ اسْتَرَا حَوَا مِنْ رَزَايَاهَا  
(همان: ۲: ۶۱۶)

**ترجمه:** «اگر همه مردمان بصیرتی چونان بصیرت آن دل آگاهی که از خطا خودداری می‌کند داشتند، دنیا را تعطیل می‌کردند و فرزند نمی‌زادند و مالی جمع نمی‌کردند تا از مصائب آن خلاصی یابند.»

خود را جنایت پدرش می‌دانست و سرافراز بود که خود به کسی جنایت ننموده است، چنان بر این عقیده استوار بود که این بیت را وصیت کرد بر سنگ مزارش حک کنند.

هذه جناة ابي علي و ما جنيتُ علي احد

**ترجمه:** «این جنایتی است که پدرم در حق من روا داشت و اما من بر کسی جنایتی روا نداشتم.»

جهان در چشم بولعلاء جهانی است که می‌شکند اما هیچگاه ترمیم و تعمیر نمی‌شود:

يُحْطَمُنَا رَبِيبُ الزَّمَانِ كَأَنَّهَا جَانِحٌ عَلِيمٌ  
رُجَاجٌ وَلَكِنْ لَا يُعَاذُ لَهُ سَبْكُ

(همان: ۲: ۲۵۳)

**ترجمه:** «حوادث روزگار ما را چونان شیشه می‌شکند که هیچگاه به درست کردن آن توجهی ندارد.»

در این روزگار شراب مرگ، گواراترین ارمغانی است که کس به شاعر می‌دهد.

مَا أَطْيَبَ الْمَوْتَ لَشُرَّابِهِ | ان صَحَّ لِلْأَمْوَاتِ وَ شَكَّ التَّقَاءِ  
(همان: ۲: ۱۹۴)

**ترجمه:** «باده مرگ برای نوشنده‌اش چه گوارا است.»

حافظ هر چند دنیا را شیرین نمی‌بیند:

فغان که با همه کس نرد فتنه باخت فلک کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد  
(دیوان حافظ: ۱۲۹)

و او هم چون بولعلاء سماط دهر دون پرور را بی‌شاهد آسایش می‌داند:

سماط دهر دون پرور ندارد شاهد آسایش

مذاق از زهر او ای دل بشوی از تلخ و از شورش

(همان: ۲۷۸)

و جهان را دارای هزار عیب می‌داند که تفضلی بر آن مترتب نیست.

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

(همان: ۴۶۵)

و چونان معری آن را زشت می‌پندارد:

تا کی غم دنیای دنی از دل دانا حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

(همان: ۴۳۶)

اما رفتار او با جهان، ستیزی بولعلائی نیست، معتقد است زشتی‌ها و زیبایی‌ها، خیرها و

شرها، بدی‌ها و خوبی‌ها باهم‌اند، فکر معقول هر دو را با هم می‌بیند.

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست؟

(همان: ۲۰)

امید در زندگی او نقش دارد:

صبر کن حافظ به سختی روز و شب عاقبت روزی بیابای کام را

(همان: ۸)

دلا چون غنچه شکایت زکار بسته مکن که باد صبح، نسیم گره گشا دارد

(همان: ۱۱۸)

و بدان مستظهر و متکی است:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

(همان: ۸۶)

غم را می‌شناسد اما آن را در بسیاری از مواقع به هیچ می‌گیرد:

غم جهان مخور پند من مبر از یاد که این لطیفه‌ی عشقم ز رهروی یاد است

چو نقش غم زدور بینی شراب خواه تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

(همان: ۲۰)

دمی باغم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

(همان: ۱۵۱)

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد      من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم  
(همان: ۳۷۴)

حافظ ترک جهان گفتن را طریق خوشدلی می‌داند اما عیش و صحبت باغ و بهار را  
خوشر می‌داند.

خوشر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست      ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست  
(همان: ۶۵)

بهار را زیبا می‌بیند و فرصت چند روزه را مغتنم می‌شمارد:

خوش آمد گل وز آن خوشر نباشد      که دردستت به جز ساغر نباشد  
غنیمت دان و می خور در گلستان      که گل تا هفته‌ی دیگر نباشد  
(همان: ۱۶۲)

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی      که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی  
(همان: ۴۵۶)

و هر فرصتی را برای به عشرت نشستن مغتنم می‌شمارد:

به گوش هوش نبوشن از من و به عشرت کوش      که این سخن سحر از هاتم به گوش آمد  
(همان: ۱۷۵)

و شیوه‌ی رندی و خوشباشی عیاران را سر لوحه خود قرار می‌دهد:

نیست در بازار عالم خوشدلی ورز آنکه هست      شیوه‌ی رندی و خوشباشی عیاران خوش است  
(همان: ۴۳)

این بینش خوش باش دست افشان و غزل خوان، با آن بینش نژند و ملول و طغیان‌گر  
متفاوت است، هر کدام از منظری جهان را می‌نگرند، عرفان، منظر خواجه را تلطیف  
کرده است.

دیگر از تمایزات فکری خواجه و بولعلاء دیدگاه این دو نسبت به عقل است؛  
نیکلسون<sup>۲۱</sup> و هورات<sup>۲۲</sup> بولعلاء را فیلسوف می‌دانند و فیلسوفان علی القاعده راه عقل  
می‌پویند و حقیقت را با عقل می‌جویند، معری را نسبت به عقل ایمانی کامل است.

كَذَّبَ الظَّنُّ، الإِمامَ سَوى      العَقلَ مَشيَراً فى صَبحه و المَساء  
فَإِذا ما اطعتهُ جَلَبَ      الرَحمَةَ عَندَ المَسيرِ و الأرساء<sup>۲۳</sup>

(اللزومیات: ۱: ۶۶)

ترجمه: «ظن و گمان دروغ است پیشوایی جز عقل که هر صبح و شام راهنماست  
وجود ندارد، اگر از عقل پیروی نمایی در حرکت و سکون برایت خوشبختی  
می‌آفریند.»

عقل را بهترین مشاور می‌داند:

فَشَاوِرِ الْعَقْلَ وَأَتْرِكْ غَيْرَهُ هَدْرًا فَالْعَقْلُ خَيْرٌ مَشِيرٍ صَمَّةَ النَّادِي  
(همان: ۱: ۳۷۹)

**ترجمه:** «با عقل مشورت کن و باقی را بگذار که عقل بهترین مشاور است.»

معیار و محک هر راستی و نادرستی را عقل می‌داند:

فَلَا تَقْبَلْنَ مَا يُخْبِرُوكَ ضِلَّةً اذْلَمَ يُؤَيِّدُ مَا اتَّوَكَّأَ بِهِ، الْعَقْلُ  
(همان: ۲: ۳۱۷)

**ترجمه:** «اخبار گمراه کننده‌ای که برای تو نقل می‌کنند اگر موافق عقل نباشد مپذیر.»

انکار عقل را خرافات عوام فریب می‌داند:

لَا يَدِينُونَ بِالْعُقُولِ وَ لَكِنِ بِأَبَاطِيلِ زُخْرُفٍ كَذَّبُوهُ  
(همان: ۱: ۱۸۴)

**ترجمه:** «عقل را با خرافات عوام فریب منکر می‌شوند.»

اما اصولاً حافظ بر اساس تعالیم عرفان اسلامی در مقابل عشق و در مقابله با عشق به عقل اعتقادی ندارد؛ در مدرّس عرفان، عشق شارح غوامض و مشکلات عقل است و تعارض این دو در ادبیات عارفانه و عاشقانه فارسی و تازی از دیرباز مطرح بوده است، از دیدگاه خواجه عقل، در فرو گشودن رازهای بغرنج هستی سخت سست مایه است: کرشمه‌ی تو شرابی به عاشقان پیمود که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد (دیوان حافظ: ۲۰۰)

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق مفتی عقل در این مسأله لایعقل بود (همان: ۲۴۹)

و در تقابل با عشق قرار دارد:

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست  
(همان: ۵۳۲)

حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد  
(همان: ۵۰۳)

مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد  
(همان: ۹۸)

حافظ حتی با نهادهای رسمی عقل پرور نظیر مدرسه نیز میانه خوشی ندارد چه آنها را تخته بند تکلف و تظاهر می‌بیند. حافظ عقل جزوی مکسبی را به هیچ می‌شمارد: مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما کانجا هزار ناهه‌ی مشکین به نیم جو (همان: ۱۸۵)

در باور او رهایی از عقل جزوی و هم اندیش فقط با عشق میسر است:

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

(همان: ۱۶۲)

و عقل را در مقابل عشق چون شبنمی می‌داند که بر بحر می‌کشد رقمی:

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چون شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

(همان: ۱۱۳)

از دیگر وجوه تمایز ابوالعلاء با حافظ، زن ستیزی بی حد و مرز معری است. او زنان

را بی وفا و بی انصاف می‌داند که به آنها نباید نزدیک شد.

و من صفات النساء، قدماً  
و ما یبیین الوفاء الا فی زمن الفقد و الوفاء

(اللزومیات: ۱: ۲۳۱)

**ترجمه:** «از قدیم این صفات زنان بوده است که مودت و انصاف و وفا ندارند مگر آنکه

آنها را ترک گفته یا مرده باشی.»

او معتقد است که زنان دام گمراهی‌اند:

ألا إن النساء و حبال غیء بهن یضیع الشرف التلیء

(همان: ۱: ۳۳۹)

**ترجمه:** «زنان دام گمراهی‌اند و شرف اجدادی را تباہ می‌سازند.»

زن در سخنان معری به شدت مورد حمله قرار می‌گیرد و سخت به او بی‌مهری

می‌شود. اما در اندیشه‌ای خواجه چنین نیست، زن چه به شکل معشوقه‌ی زمینی و چه

به صورت نمادین از آن حقیقت قدسی، بسیار مورد توجه حافظ است:

به روز واقعه تابوت ما زسرو کنید که مرده‌ایم ز داغ بلند بالایی

(دیوان حافظ: ۴۶۱)

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

شهره‌ی شهر مشو تا نهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

(همان: ۳۱۶)

رسم عاشق کشی و شیوه‌ی شهر آشوبی جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

(همان: ۲۱۱)

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

(همان: ۳۳۰)



معرفی را با شراب کینه‌ای دیرینه است از مصاحبت و معاشرت با او پرهیز می‌کند.  
لولا كانت الخمر خلاً ما سمحتُ بها      لنفسی الدهر لاسراً و لا علناً  
(اللزومیات: ۲: ۵۱۱)

**ترجمه:** «اگر شراب، دوست و یاری باشد در تمامت عمر او را اجازت نخواهم داد که پنهان و آشکارا با من معاشرت کند.»

در اشعار خواجه می‌انگوری و عرفانی جایگاه بسیار والایی دارد، حیطه‌ی وسیع واژگانی که خواجه با می، میخانه، ساقی، خم، باده، پیمان، صراحی، حریف، می‌مغانه، پیرمغان، خمار، جام، قدح، ساغر، خرابات، شراب، ساغر مینایی، باده فروش، صهبا، قدح و ... می‌سازد از اعجاب‌آورترین گستره‌های واژگانی زبان پارسی و تازی است. می رشته‌های متعلق بدان نزدیک به نیمی از دیوان خواجه را انباشته است:

صراحی و حریفی خوشم زدنی بس      که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع  
(دیوان حافظ: ۲۹۲)

حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد      از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد  
(همان: ۱۶۹)

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد      نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد  
(همان: ۱۲۰)

شراب خانگی ترس محتسب خورده      به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش  
(همان: ۲۸۵)

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغرکنم      محتسب داند که من این کارها کمتر کنم  
(همان: ۳۴۶)

زین دایره‌ی مینا خونین جگرم می‌ده      تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی  
(همان: ۴۲۹)

من و انکار شراب این چه حکایت باشد      غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد  
(همان: ۱۵۸)

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم      که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم  
(همان: ۳۷۹)

دیگر از وجوه تمایز این دو بزرگ آن است که بولعلاء را در همه عمر سر مدیحت امیران و وزیران نبوده، در مقدمه‌ی سقط‌الزند می‌گوید: با شعر خود سمع رئیسان نکوفتم و از برای پاداش مدیحتی نسرودم و این کار به قصد ریاضت و تهذیب نفس کردم.<sup>۲۴</sup>

تَوْحَّدَ فَإِنَّ اللَّهَ رَبُّكَ وَاحِدٌ      و لا ترغبین فی عَشْرَةَ الرَّؤَسَاءِ  
(اللزومیات: ۱: ۴۷)

**ترجمه:** «تنها باش که آفریدگارت یکتاست و به مصاحبت و معاشرت با رؤسا رغبت مکن.»

خواجه را هرچند در چند جای محدود و معدود از دیوانش گله از ارباب بی مروت دنیااست و این اندرز که دامن از صحبت و معاشرت سلاطین باید برچید:

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم      با پادشه بگوی که روزی مقدرست  
(دیوان حافظ: ۲۷۹)

خوشا آندم که استغنای مستی      فراغت باشد از شاه و وزیرم  
(همان: ۱۲۵)

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند      عرصه‌ی شطرنج رندان را مجال شاه نیست  
(همان: ۱۹۴)

اما این ابیات در دیوان او بسیار کمیاب است؛ حافظ بیش از پنجاه غزل و قصیده در مدیحت شاهان و وزیران آل اینجو و آل مظفر دارد که حجم معتناهی از دیوان او را اشغال نموده است. اغراق‌های غریب خواجه در این ستایش‌نامه‌ها که رسم بیمار زمانه و عادت نامیمون اجتماع بوده است، کام ارادتمندانش را گاه تلخ می‌سازد:

دریای اخضر فلک و کشتی هلال      هستند غرق نعمت حاجی قوام ما  
(همان: ۲۰۹)

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت      با همه پادشهی بنده‌ی دولتشاهم  
(همان: ۴۷۳)

داور دین شاه شجاع آنکه کرد      روح قدس حلقه‌ی امرش به گوش  
(همان: ۸۸)

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور      یا رب به یادش آور درویش پروریدن  
(همان: ۵۳۷)

### یادداشت

- (۱) الربع: کره شتر.
- (۲) بازل: شتر نه ساله.
- (۳) ر.ک: معجم الادباء: ۱: ۱۹۸
- (۴) ر.ک: بغیة الواعاه: ۱۳۶

- (۵) به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی  
(دیوان حافظ: ۵۰۹)
- (۶) بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم  
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم  
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش  
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم  
(دیوان حافظ: ۴۴۴)
۷. چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت  
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد  
(دیوان حافظ: ۱۹۴)
۸. حافظ چه طرفه شاخه نباتی است کلک تو  
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است  
(دیوان حافظ: ۱۱۸)
۹. در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ  
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را  
(دیوان حافظ: ۸۶)
۱۰. ربک: الفن و مذاهب فی الشعر العربی: ۳۲۰  
۱۱. ربک: یتیمه الدهر: ۴.  
۱۲. النور السافر: ۴۱۲.  
۱۳. داستان مشهور شاگرد تبریزی از گفتگویش با تبریزی دیگر، ربک: تعریف القدماء بابی العلاء: (۲۲۵)  
۱۴. رسائل ابی العلاء: ۳۴.  
۱۵. معجم الادباء: ۱: ۱۷۰.  
۱۶. تعریف القدماء بابی العلاء: ۲۶۹.  
۱۷. من تاریخ الادب العربی: ۳: ۷۱۰.  
۱۸. ربک: الحضاره الاسلامیه فی القرن الرابع الهجری: ۲: ۳۸۱.  
۱۹. الفن و مذاهبه فی الشعر العربی: ۲۵۴.  
۲۰. مع ابی العلاء فی رحله حیاته: ۱۸۰.  
۲۱. سفرنامه ناصر خسرو: ۱۳-۱۲.  
۲۲. تعریف القدماء بابی العلاء: ۳۱.  
۲۳. نزهه الالباء فی طبقات الادباء: ۴۲۷.  
۲۴. تعریف القدماء بابی العلاء: ۴۰۷.

. Aliterary History of the Arbas:

### منابع

- الرصافی، معروف. (١٩٥٥). *آراء ابی العلاء المعری*. بغداد: مطبعه المعارف.
- ابوالعلاء، العقاد و عباس، محمود. (٢٠١٢م). *تبعیة الوعاء فی الطبقات اللغویین والنحاه*. تحقیق محمد السیوطی، جلال الدین، مصر: موسسه الہنداوی.
- ابوالفضل، ابراہیم. (١٣٨٤). *مطبعه عیسی البابی الحلبی و شرکاء*. مصر.
- باشرف طہ حسین. (١٣٨٥). *تعریف القدماء بابی العلاء*. قاہرہ: الدار القومیہ الطباعہ والنشر.
- الجندی، محمد سلیم. (١٩٩٢م). *الجامع فی الاخبار ابی العلاء المعری و آثاره*. تحقیق، ترجمہ: عبدالہادی الهاشم. بیروت: دارصادر. بیروت.
- حکیم المعرہ، عمر فروخ. (١٩٦٠م). *منشورات دارالشرق الجدید*. بیروت.
- ناصر بن خسرو قبادیانی. (١٣٣٥). *سفرنامہ*. بہ کوشش محمد دبیر سیاقی، تہران: زوار المعری، ابوالعلاء. (١٣٧٦). *سقط الزند*. بیروت: دار بیروت و دارصادر.
- ضیف، شوقی. *الفن والمذاہبہ فی الشعر العربی*. قاہرہ: دارالمعارف.
- المعر، ابوالعلاء. (١٣٨١). *لزوم ما لایلزم (اللزومیات)*. بیروت: دارصادر و دار بیروت.
- حموی، یاقوت. (١٩٩٣م). *معجم الادباء*. تحقیق احسان عباس، بیروت: دارالعرب الاسلامی.
- طہ حسین. (١٩٣٩م). *مع ابی العلاء فی سجنہ*. قاہرہ: دارالمعارف.
- المہرجان الألفی لأبى العلاء المعری. (١٤١٤ھ). بیروت: دارصادر.
- عبدالقادر العیدروس. (٢٠٠١م). *النور السافر عن اخبار القرن العاشر*. حققہ و ضبط نصوصہ: احمد حالو، محمود الأرنؤط، اکرم البوشی. بیروت: دارصادر.
- ثعالبی النیسابوری. (١٤٠٣ھ). *بتیمہ الدهر فی محاسن اهل العصر*. شرح و تحقیق: حمد قمیحہ، بیروت: دارالکتب العلمیہ.
- آدم متز. *الحضارہ الاسلامیہ فی القرن الرابع الهجری*. نقلہ الی العربیہ محمد عبد الہادی ابوریڈہ، بیروت: دار الکتب عربی.
- Reynold A.Nicholson. ( ). *a literary history of the arabs*.  
Newyork Charles scribner's sons.
- Clement Huart. ( ). *litterature arabe* . Librairie Armand Colin .  
Paris.